



پشت درخت توت

احمد پوری

پشت درخت توت

رمان

احمد پوری

۱۳۹۲

2013

عنوان: پشت درخت توت

نویسنده: احمد پوری

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۱۱-۲

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

۱۴	۱
۱۹	۲
۲۲	۳
۲۴	۴
۲۸	۵
۳۲	در راه
۳۶	۶
۳۷	یک ساعت مانده به غروب
۵۰	۷
۵۲	هنوز هستی
۵۷	۸
۶۱	خانه دل باز کبوتر گرفت

۷۰	۹
۷۳	۱۰
۷۹	۱۱
۸۵	توفان
۹۳	۱۲
۹۶	راز سر به مهر
۱۰۴	۱۳
۱۰۷	نسرین تو بگو - ۱
۱۱۲	نسرین تو بگو - ۲
۱۱۵	نسرین تو بگو - ۳
۱۲۵	نسرین تو بگو - ۴
۱۲۹	نسرین تو بگو - ۵
۱۳۶	نسرین تو بگو - ۶
۱۳۸	نسرین تو بگو - ۷
۱۴۱	نسرین تو بگو - ۸

نسرین تو بگو - ۹..... ۱۵۲

نسرین تو بگو - ۱۰..... ۱۵۸

نسرین تو بگو - ۱۱..... ۱۶۲

نسرین تو بگو - ۱۲..... ۱۶۴

نسرین تو بگو - ۱۴..... ۱۶۶

نسرین تو بگو - ۱۴..... ۱۷۱

نسرین تو بگو - ۱۵..... ۱۷۵

نسرین تو بگو - ۱۶..... ۱۷۷

۱۴..... ۱۸۱

باز می روی..... ۱۸۳

۱۵..... ۱۹۳

حمید - ۱..... ۱۹۸

حمید - ۲..... ۲۰۱

حمید - ۳..... ۲۰۴

حمید - ۴..... ۲۰۶

۲۱۱ حمید - ۵

۲۱۷ حمید - ۶

۲۲۴ حمید - ۷

۲۳۰ حمید - ۸

۲۳۸ حمید - ۹

۲۴۳ حمید - ۱۱

۲۵۳ حمید - ۱۱

۲۶۳ حمید - ۱۲

۲۶۶ حمید - ۱۳

۲۷۱ مهری - ۱

۲۷۸ مهری - ۲

۲۸۴ مهری - ۳

۲۹۰ مهری - ۴

۲۹۴ مهری - ۵

۲۹۶ مهری - ۶

حمید - ۱۴..... ۳۰۴

حمید - ۱۵..... ۳۱۷

مهری - ۷..... ۳۲۷

حمید - ۱۶..... ۳۳۱

مهری - ۸..... ۳۳۴

حمید - ۱۷..... ۳۳۵

مهری - ۹..... ۳۳۶

حمید - ۱۸..... ۳۳۷

مهری - ۱۰..... ۳۳۹

حمید - ۱۹..... ۳۴۱

مهری - ۱۱..... ۳۴۳

حمید - ۲۰..... ۳۴۷

مهری - ۱۲..... ۳۴۸

حمید - ۲۱..... ۳۵۰

مهری - ۱۳..... ۳۵۲

۳۵۴ حمید - ۲۲

۳۵۷ مهری - ۱۴

۳۵۹ حمید - ۲۳

۳۶۱ مهری - ۱۵

۳۶۲ حمید - ۲۵

۳۶۵ حمید - ۲۶

۳۶۸ حمید - ۲۷

۳۷۰ ۱۶

۱

پیش از آنکه کارت تلفن خارج‌ام اعلام کند فقط سه دقیقه از مهلت مکالمه باقی مانده است، تقریباً همه حرف‌هایم را زده‌ام و به زخم گفته‌ام می‌خواهم آپارتمان را اجاره دهم و اسباب بکشم به خانه نیمه متروکه پدری‌ام که منتظر ورثه‌هاست تا جمع شوند یک جا و چوب حراج به آن بزنند. حدسم درست بود. او مخالفت کرده است. بیشتر نگران من است که چطور می‌خواهم در آن خانه قدیمی با لوله‌های پوسیده آب و سیم‌کشی برق معیوب و سقفی که به نم بارانی چکه می‌کند زندگی کنم. من هم گفته‌ام در عوض، اجاره‌ای که می‌گیرم به اضافه چندرغاز حقوق بازنشستگی تامین اجتماعی می‌تواند غم نان را بزدايد و آرزوی دیرینه‌ام را برآورد تا بنشینم فقط بخوانم و بنویسم.

زخم این بخش حرف‌هایم را جدی نگرفته است. سال‌هاست عادت دارد به حسرت دیرینه‌ام برای نشستن و نوشتن. همیشه

چند روزی نقشه کشیده‌ام و سعی کرده‌ام در میان دویدن‌ها برای نان، وقتی هم برای دل خودم اختصاص دهم و همیشه هم شکست خورده‌ام. زخم گفته است حالا دیگر می‌توانم در آپارتمان نقلی سهراب پسر در امریکا که یک اتاق را اختصاص داده است به مادرش، آسودگی لازم را داشته باشم. برای نوشتن. اما من همچنان اصرار دارم که باید اینجا بنویسم. زخم سعی کرده است از سهراب نقل قول کند و استدلال‌های او را تکرار کند که تئوری ریشه کن شدن و خشک شدن در آب و خاکی دیگر، قصه است و چیزی را ثابت نمی‌کند. خود سهراب در تماس‌های قبلی با هزار زحمت سعی کرده است بگوید که اعتقاد به مرزها و جدایی انسان‌ها از نوع باورهای ابتدایی است. سهراب دارد دکترای زبان‌شناسی می‌خواند. ذوق فشرده گویی و استدلال علمی دارد. می‌گوید بشر هنوز دوران کودکی را سپری می‌کند. هر کس خط‌هایی به نام مرز دور خود کشیده، محدوده‌ای را برای خودش درست کرده و هنوز در مرحله «این مال من است. تو نباید دست به آن بزنی» است. هنوز سر این داشتن‌ها و نداشتن‌ها با محدوده‌های دیگر در می‌افتد. خون و خون‌ریزی راه می‌اندازد.

سهراب می‌گوید انسان‌هایی که یک قدم در تفکر جلوتر

هستند باید جهان وطنی را جدی بگیرند و محدوده‌ای به نام زمین با یک نژاد به نام انسان را تبلیغ کنند. سهراب با این حرف‌ها می‌خواهد بگوید من عقب مانده‌ام و اگر ادعای روشنفکری و نویسندگی دارم نباید در چهارچوب مرزها بمانم. اما یک مورد را هم در لفافه می‌گوید و جرئت ندارد آشکار با من در میان بگذارد. در نظر او اگر واقعا استعداد نوشتن داشته باشی، همه‌جا می‌توانی بنویسی. یعنی من دارم بهانه می‌آورم. دارم ناتوانی‌ام را توجیه می‌کنم. اما برای دلخوشی من می‌گوید به اندازه کافی آثار ادبی خلق کرده‌ام. به چند داستان کوتاه و یک مجموعه از آن‌ها که هشت سال پیش چاپ شده و به چاپ دوم هم نرسیده است اشاره می‌کند و می‌خواهد بگوید آخرین تیر پرتاب من همان‌ها بوده و بهتر است بقیه عمرم را با رویای آن‌ها در آرامش زندگی کنم و کتاب بخوانم. سهراب در هیچ کدام از این استدلال‌ها مرا نرم نکرده است. گاه با طرح جنبه‌های دیگر می‌خواهد برای تشویقم به رفتن، از در دیگر وارد شود. به کلیشه‌ی اهمیت به فضیلت‌های انسانی و رعایت حقوق فردی در آن‌جا اشاره کرده است. گفته است که نداشتن چنین حقوقی انرژی بسیاری از انسان می‌گیرد و نمی‌گذارد آزادانه از استعداد و توانایی‌هایش استفاده کند. وقتی دیده است من همه حرف‌هایش را درست قبول دارم و

در عین حال از موضع خود ذره‌ای کنار نمی‌روم، از نویسندگان و هنرمندان دیگر مثال زده که بعد از بریدن از خاک سرزمین مادری در نقاط دیگر دنیا توانسته‌اند استعداد واقعی خود را بروز دهند مثل جوزف کنراد، میلان کوندرا، وی اس ناپیل.... اما من همچنان ایستادگی کرده‌ام. و او کم کم پذیرفته است که من باید دور از آن‌ها باشم. تنها امیدش به این است که تنها زندگی کردن و دیدن این که نمی‌توانم به خلاقیت‌ام پروبال بدهم، آخر سر مجبورم می‌کند پس از مدتی به آن‌ها پیوندم. نگران پرونده گرین کارت من است که با این نیامد من مختل خواهد شد و با قوانینی که هر روز مهاجرت به امریکا را دشوار می‌کند، معلوم نیست بعداً این پرونده چه وضعیتی پیدا کند.

وقتی به زنم می‌گویم اپراتور اعلام کرد سه دقیقه از فرصت مکالمه باقی است، به سرعت نتیجه گیری می‌کند: «خلاصه نگرانت هستم. تو ممکن است در آن خانه آرامش داشته باشی اما آسایش نخواهی داشت. هر روز خدا باید بروی دنبال لوله کش و برق کار و بنا و کارگر. آن هم با این روحیه‌ای که داری. یادت هست وقتی خانه را تعمیر می‌کردیم غیت می‌زد و بعد از پایان کار سروکله‌ات پیدا می‌شد؟ یک کمی فکر کن. حداقل یک آپارتمان کوچک یک خوابه اجاره

کن و مابه‌التفاوت بگیر. نگران پول نباش. ما پول می‌فرستیم. آخر اگر فردا پشیمان شدی و نتوانستی آن جا بمانی چطور می‌خواهی برگردی به خانه‌ای که دادی دست مستاجر؟»

فرصت می‌کنم در چند جمله دلداری‌اش دهم و به او اطمینان بدهم که چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد. مکالمه قطع می‌شود و سکوت از گوشی می‌زند بیرون.

۲

از کسبه محله‌ای که بچگی را در آن گذرانده‌ام فقط حاج یوسف مانده است با آن کلاه کشی معروفش که نوعی حجاب است برایش و من به یاد ندارم او را بدون آن دیده باشم. بقیه مغازه‌ها و صاحبانشان برایم بیگانه‌اند. حاج یوسف هم حیرت کرده است از آمدن من به این خانه. دلیلم را به او نگفتم تا مرا متهم به اختلال مشاعر نکند. گفته‌ام می‌خواهم در این خانه بنشینم و دستی به سرو رویش بکشم تا بتوانیم بفروشیم‌اش.

برای ورود به خانه باید از دالانی با دیوارهای آجری رد شوی و چهار پله پایین بروی و وارد حیاطی شوی که میان دو باغچه‌ی مستطیلی، معبری سنگفرش شده تو را به ساختمان دوطبقه می‌رساند. در باغچه‌ی سمت راست، درخت سیب کوتاه قدی را می‌بینی که دیگر نای میوه دادن ندارد. با فاصله کمی از آن، درخت تنومند توت است در حسرت روزهایی که خواهر و برادرهایم نازش را می‌کشیدیم و چادر کهنه مادر را زیرش

پهن می کردیم و شاخه های پراز توت سفید چون قندش را می تکاندیم. الان بای حوصلگی هر تابستان توت هایش را می ریزد روی خاک و علف های هرز باغچه تا زیر آفتاب سیاه شوند، و بعضی ها را هم می ریزد در این خیابان وسط دو باغچه تا زیر پای یکی از ماها که گاه به بهانه ای به خانه سرک می کشیم له شوند و لکه قهوه ای به جا بگذارند. اما در باغچه ی سمت چپ اثری از درخت بزرگ گلابی نیست که شوق چیدن یک گلابی زرد و درشتش در یکی از شاخه های بالا مرا با پا و دنده شکسته بیست و پنج روز در خانه حبس کرد تا نتوانم در هیچکدام از امتحانات ثلث سوم کلاس هشتم شرکت کنم و مجبور شوم شهریورماه برای همه توضیح دهم که تجدیدی ندارم و علت آمدنم برای امتحانات چیز دیگری است. درخت گلابی دیگر نیست که شاخه اش را یله دهد به هره دیوار مشترک ما و همسایه تا من از مدرسه سر برسم و نامه ای را که در کلاس چندبار پاک نویس کرده ام دریاورم و بروم روی آن شاخه و سنگی وسط آن بگذارم و پرتش کنم به طرف حوریه که کنار حوض نشسته است و سنگ از نامه جدا شود و کاغذ رقص کنان مسیر عوض کند و بیفتد پیش پای برادر بزرگ حوری که همان لحظه از اتاق زده بیرون و بعد با دلهره منتظر ساعت ۲ شوم که پدر خیس عرق از اداره سر

برسد و دم در به حرف‌های مادر حوری گوش کند و برگردد و ناهار نخورده کتکم بزند و سه ساعت بیندازدم به زیرزمین نمور و تاریک.

نگرانی زنم بجا نیست. خانه هنوز سرپاست. می‌شود با اندک احتیاط و چشم‌پوشی از بعضی چیزها در آن زندگی کرد. اتاق نشیمن آن روزها که الان اتاق اختصاصی من شده است، نزدیک هشت سال است وظیفه انبارداری کتاب‌های مرا به عهده گرفته است. وقتی آپارتمان کم حجم ما از بار سنگین کتاب‌ها که روز به روز بیشتر می‌شد شروع به ناله کرد، زنم خیلی جدی از من خواست از شرشان خلاص شوم. بیشتر نظرش این بود آن‌ها را بفروشم اما من یاد این ساختمان افتادم و جز دو قفسه، بقیه را با قفسه‌هایشان آوردم اینجا و چیدم در این اتاق. از کل وسایل خانه هم دو سه قلم که کفاف زندگی مجردی‌ام را بدهد دور و برم چیده‌ام و بقیه را در اتاق مهمان درندشت طبقه بالا روی هم تلنبار کرده‌ام.

کتاب‌ها دور و برم هستند و میزم گوشه اتاق. فقط می‌ماند چمدان نوشته‌هایم که باید بازشان کنم و دفترهایش را بچینم در این قفسه کوچک کنار میزم که هنوز نصفش خالی است و بعد...

۳

قرار نیست در این خانه دچار خیال و توهم شوم و بترسم. نباید آن چه را که زخم پشت تلفن در لفافه گفت و من با صدای بلند به او خندیدم اینجا تجربه کنم.

«آخر می دانی، در جای متروک و درندشتی مثل آن خانه، بالاخره آدم به شنیدن هر صدایی حساس می شود. مخصوصاً شب‌ها. هزار جور فکر به کله‌اش می زند. ساختمان هم حفاظ درست و حسابی که ندارد. آدم اگر آنجا تنها زندگی کند خیال برش می دارد....»

درست است که خنده من وادارش کرده بود تا کوتاه بیاید اما بقیه حرفش را که می توانست رک و پوست کنده تر باشد حدس زده بودم. ممکن است خیال برم دارد که ارواح شب‌ها در خانه رفت و آمد دارند. زخم خوب می دانست که همیشه به این افکار خندیده‌ام و آن‌ها را جدی نگرفته‌ام. او بیشتر ترس خودش از این وضعیت را به من نسبت می داد.

این دومین بار است که به نظرم می رسد یک نفر دارد در حیاط برای خودش پرسه می زند. اول صدای قدم هایش را شنیده ام، بعد از پنجره که نگاه کرده ام خودش را دیده ام. هر دو بار در سایه روشن غروب است که حضورش را حس کرده ام. بار اول وقتی چمدان دفترهایم را باز می کردم و آنها را در قفسه می چیدم، صدای قدم های یک نفر را در حیاط شنیدم و رفتم به طرف پنجره. او را دیدم که از پشت درخت توت بیرون آمد بدون این که نگاهی به پنجره بکند رو به دیوار همسایه ایستاد و من توانستم هیکل ظریفش را که بسیار زنانه به نظر می رسید ببینم. لحظه ای ایستاد و راهش را کشید و رفت به طرف دالان. از پله ها بالا رفت و در تاریکی دالان گم شد. بار دوم هم وقتی فردای آن روز داستان های کوتاه ام را مرتب می کردم صدای پایش را شنیدم و دیدم مش که درست مانند روز قبل یک لحظه کنار درخت توت درنگ کرد و بعد رفت به طرف دالان.

۴

باید به این سه چهار داستان کوتاه که در یک سال اخیر نوشته‌ام چندتایی را اضافه کنم و بعد بسپرم دست ناشر.

دفتر یادداشت‌ها را برمی‌دارم. ورق می‌زنم. به یادداشتی بر می‌خورم که خاطره‌ای است از هفده سالگی در ده بابا کنده. برادرم در اداره بهداشت آنجا کار می‌کرد و من گاه به او سر می‌زدم. در یادداشتم نوشته‌ام که بالای تپه‌ای نشسته‌ام و داستانی از چنگیز آیت‌ماتوف را تازه تمام کرده‌ام. جال خالی عشقی که تازه از آن رها شده‌ام چون دندانی که ساعتی پیش کشیده باشی زق زق می‌کند. در یادداشتم جمله‌ای است که شاید آن روزها برایم خیلی جدی بود اما الان مرا به خنده می‌اندازد: «برایم مهم نیست او رفته است و دیگر سراغی از من نمی‌گیرد. مهم این است که عشقی را که انقدر به آن نیاز داشتم با خودش برده است. من احتیاجی به خود او نداشتم. عشق او را می‌خواستم تا زندگی‌ام را پر کند و به آن معنی ببخشد. او کالای پربهایی را به

یغما برده است.»

پس از ازدواجمان یک بار زنم به این یادداشت برخورد و تا چند روز اصرار می کرد بگویم الان عشق گمشده من کجاست و چه نوع زندگی ای دارد. ازدواج کرده است یا نه. باورش نمی شد که من حتی اسمش را به سختی در یاد دارم.

دست می برم دفتری ضخیم را که پنجاه شصت صفحه اول آن سیاه شده و در صفحات آخر هم یادداشت های کوتاهی دارد از قفسه بر می دارم. این شاید یکی از عزیزترین دفترهایم باشد. رمان ناکام من که با چه شوقی در ۲۲ سالگی شروع به نوشتنش کردم و بعد خدمت سربازی، ازدواج و بچه دار شدن و وارد کارهای سیاسی شدن، نفس پیگیری اش را از من گرفت. اسم رمان را در اولین صفحه با خط درشت نوشته ام: «دم دمای صبح بود که...» و بعد نامم را کمی کوچک تر از آن زیرش و کنارش تاریخ شروع رمان را.

صفحه را برمی گردانم تا اولین سطرهای رمان را بخوانم. صدای قدم زدن در حیاط را این بار واضح تر می شنوم. گوش می خوابانم... صدا واقعی است و ربطی به وهم و خیال ندارد. بلند می شوم. به طرف پنجره می روم. او از پشت درخت توت

می آید بیرون. دو سه قدم به طرف درخت سیب می رود و این بار می ایستد و دیگر حرکت نمی کند. فرصتی است که دقیق تر نگاهش کنم. با انگشت ضربه ای روی شیشه پنجره می زنم. آرام و با تانی سرش را به سوی پنجره می چرخاند و نگاهم می کند. هوای گرگ و میش نمی گذارد چشمهایش را به روشنی بینم. ذره ای ترس در دلم نیست. هرگز آدم شجاعی نبوده ام اما این موجود اصلاً تهدیدی برایم نیست. از اتاق بیرون می روم. وارد دهلیز می شوم و در حیاط را باز می کنم. می ترسم دربرود اما همچنان ایستاده است. دو پله ساختمان را می روم پایین و قدم در حیاط می گذارم. با صدای بلند سلام می دهم. رو می چرخاند به سوی من. این بار چهره اش را روشن تر می بینم. لبخند می زند و با سر جواب سلامم را می دهد. می پرسم:

«با که کار دارید؟»

صدایی شبیه صدای پسران در حال بلوغ که آمیزه ای است از زیر و بم جوابم را می دهد.

«به دیدار شما آمده ام.»

«دیدار من؟! جنابعالی؟»

«میهمان.»

«میهمان؟»

با حرکت سر تایید می کند.

«مرا از کجا می شناسید؟»

«از خیلی وقت پیش. از سی و دو سه سال قبل.»

کاملاً به طرف من برگشته است اما شک مرا که آیا زن است یا مرد هنوز بر طرف نکرده.

«چرا نمی فرمایید تو»

۵

میهمان گفته است که لب به هیچ چیز نمی‌زند. نشسته است روبه‌روی من که دارم سوسیس پنیرداری را که سرخ کرده‌ام با تکه‌ای نان سنگک می‌خورم. سر صحبت را من باز می‌کنم.

«جالب است. ظاهراً باید از دیدنتان خیلی تعجب کرده باشم و یا حتی بترسم اما نمی‌دانم چرا این قدر احساس راحتی می‌کنم. انگار سال‌هاست شما را می‌شناسم.»

«انگاری در میان نیست. بیشتر از سی سال است که با هم آشنا هستیم. از همان روزی که اولین صفحه از رمان‌تان را نوشتید و بعد از مدتی رهایمان کردید.»

«رهایتان کردم. شما و چه کسی را؟»

«من و دیگر شخصیت‌های رمان‌تان را.»

«شما جزو شخصیت‌های رمان من نبودید. یادم نمی‌آید کسی

را با مشخصات شما خلق کرده باشم.»

«حق با شماست. من روح رمان تان هستم. در این چند سال سرگردان به دنبال شما. اجازه دارم صمیمی تر صحبت کنم؟»

«البته.»

«راستش از این شما گفتن و شما شنیدن خوشم نمی آید. در این سال ها همه اش با تو بودم بی آن که مثل روزهای اول رمان نوشتنت بتوانم راحت با تو صحبت کنم.»

«پس حالا آمده ای و ادارم کنی دنبال رمان را بگیرم.»

«من نیامده ام. در واقع تو آمده ای من و شخصیت ها را جمع و جور کنی اما از خیلی چیزها خبر نداری. شخصیت های رمان وقتی خلق می شوند شروع به زندگی می کنند، رشد می کنند، روابط پیچیده در بین آن ها به وجود می آید. در بهترین حالت، نویسندگان آن ها را وارد دنیای کاغذی می کند تا بارها و بارها در ذهن خواننده زندگی را از نو شروع کنند اما در هر یک به صورتی متفاوت.»

«اگر نویسنده مثل من در میانه ی کار رهایشان کند، چه؟»

«گفتم که زندگی خودشان را ادامه می دهند و سر راه نویسندehای دیگر قرار می گیرند تا جواز ورود به دنیای کاغذی را بگیرند.»

«پس ظاهرا تو از همه آنهایی که من خلقشان کردم خبر داری.»

« البته. »

«از نقشه‌هایی که برای آینده‌شان داشتم اطلاع داری؟»

«معلوم است. من روح رمان توام. اتفاقا آنهایی را که با شک و تردید خلق کرده‌ای خوب نمی توانم بینم. در سایه‌اند. مثلا سیروس را که قرار بود قهرمان داستان باشد. تا جایی که روی کاغذ آوردی در روشنایی است و بعد مثل سایه‌ای در زندگی شخصیت‌های دیگر حضور دارد.»

«چرا سیروس باید مثل سایه باشد. او معلم بود در یکی از روستاهای آذربایجان. زن و بچه‌هایش در تبریز بودند. دو پسر پنج ساله و دوساله داشت به اسم حمید و سعید. زنش نسرین فامیل مادری‌اش بود که قبلا معلم بود اما به خاطر بچه‌ها تدریس را رها کرده بود. سیروس سیاسی بود و با رژیم شاه مخالفت می کرد. با صمد بهرنگی و بهروز دهقانی در ارتباط

بود. این کجایش سایه وار است؟»

«گفتم که تا این جای کارت سایه‌ای نیست چون همه این‌ها را روی کاغذ آورده بودی اما برای بعدش تصویری نداشتی. حتی در طول این سی و چند سال هم آنقدر که درباره حمید و سعید و نسرين، زن او، فکر کرده‌ای، درباره سیروس فکر روشنی نداشتی. همین الان هم اگر پرسم سیروس بعد از اینکه سوار اتوبوس شد کجا رفت، جوابی نداری. یادت هست آن روز که به او خبر دادند مامور ساواک در راه است که فردا بیاید به ده و او با عجله می‌خواست ده را ترک کند؟»

«بله.»

دفترم را از روی میز برمی‌دارد. سفره کوچکم را جمع می‌کنم و می‌گذارم گوشه‌ای و بشقاب و چنگال را می‌گذارم رویش. آن قسمت از رمان را که صحبتش را می‌کرد باز می‌کند و با صدای بلند می‌خواند:

در راه

از میان کتاب‌های توی تا قچه دو سه تا را جدا کرد و گذاشت در چمدان قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای. رو کرد به فتح الله و گفت:

«همه این کتاب‌ها را بردار. مال تو. آن‌هایی را که می‌توانی بخوانی بخوان و بقیه را بگذار برای سال‌های بعد. می‌توانی یکی دو تا هم بدهی به فیضی و نصرالله. باز هم می‌گویم، نباید به کسی بگویی که آمدی و با من صحبت کردی. برای خودت خطر دارد. می‌کشاندت ساواک و سعی می‌کنند از زیر زبانت بکشند من کجا رفته‌ام. تو هم که چیزی نمی‌دانی، فقط باید انکار کنی و کتک بخوری. اذیت می‌شوی.

فتح الله حاج و واج بود. هیکل درشتش او را خیلی بیشتر از سن واقعی اش که ۱۵ سال بود نشان می‌داد. از شاگردان کلاس پنجمی سیروس بود.

«از پششون بر می آییم. بچه‌ها را خبر می‌کنم، نمی‌گذاریم یک نفرشان هم از این ده زنده برود بیرون.»

«مزخرف نگو. می‌خواهی با ارتش شاه دریفتی. آن هم با دو تا چوب و پاره سنگ؟ همین که گفتم. هیچ کس نباید بفهمد آمدی اینجا. حتی بچه‌ها. حتی فیضی و نصرالله. همه می‌دانند تو از دیگر بچه‌ها به من نزدیک‌تری و من به تو اعتماد بیشتری دارم. مامورها اگر بیایند اول تو را می‌کشند به سؤال و جواب. خیلی راحت بگو خبر نداری من کجا رفتم. البته واقعا هم خبر نداری. بگو بینم من دارم کجا می‌روم؟

فتح الله یک لحظه نگرانی و پریشانی‌اش را فراموش کرد و با لبخند شیطنت باری گفت:

«می‌روید تهران.»

«دیدی؟ اشتباه می‌کنی. نمی‌خواهم بروم تهران. می‌روم جایی دیگر. بعدها اگر امکانش بود سعی می‌کنم خودم با تو تماس بگیرم.»

چهره فتح الله در هم شد.

« کی می خواد بیاد جای شما؟ »

« چه بدونم. امیدوارم کسی بیاید که بتواند کاری برایتان بکند. »

« مدرسه چه می شود؟ باید بسازیم اش؟ »

« بله. دعا کن آن کس که می آید به جای من، بتواند دنبال کار را بگیرد. کمکش می کنید و کار را تمام می کنید. من اجازه ساختمان قبلی ژاندارمری را گرفته ام. دستی به سر و رویش بکشید. میز و صندلی را که قولش را داده اند بذارید تو. می شود مدرسه درست و حسابی با چهار کلاس. »

با عجله دو سه تکه لباس و کمی وسایل دیگر را چپاند توی چمدان و درش را محکم بست.

« خوب فتح الله. برو نگاهی به دور و بر بکن. اگر کسی نبود سوت بزن. من از پشت قلمستان می روم تا سر جاده قره میشه. از آن جا هم می روم جاده اصلی. »

فتح الله پرده ضخیم را زد کنار و سرش را خم کرد تا از در کوتاه رد شود. سیروس بازویش را گرفت و کشیدش تو.

«بی غیرت خدا حافظی ات کو؟»

فتح الله سرخ شد.

«ببخشید. خدا حافظ.»

سیروس دست دور شانه فتح الله انداخت و گفت:

«درس را ول نکن. اگر مدرسه اینجا درست نشد برو سراسکند. برای دبیرستان هم برو شهر. شده اگر کارگری هم بکنی دست از تحصیل برندار. کتاب خواندن یادت نره. سعی کن بیشتر بفهمی و دیگران را روشن کنی. یادت نره تا زمانی که بی عدالتی در دنیاست، خوردن و خوابیدن و فقط به خود فکر کردن کار انسان‌های واقعی نیست.»

فتح الله سرش را یک لحظه بلند کرد و سیروس پرده اشک را در چشمانش دید. او را در آغوش گرفت. صورت همدیگر را بوسیدند. فتح الله به سرعت سر برگرداند و از در رفت بیرون. چند دقیقه بعد صدای سوتی از پشت قلمستان به گوش خورد.

۶

دفتر را می گذارد روی میز.

«خب، سیروس تا آن شهرستان کوچکی که در ذهنت شبیه سراسکند آن روزها بود می رود. سوار اتوبوس می شود. بعد چه. کجا می رود؟»

«نمی دانم. قرار بود وقت نوشتن خود به خود مشخص شود.»

«اما تو بارها و بارها چند صفحه در ذهنت نوشتی و خط زدی. ولی چیزی درباره مقصد او ننوشتی. صحنه ریختن ماموران ساواک به خانه سیروس و پرس وجو از نسرین را پس از چند بار نوشتن شفاف کردی. یادت است؟»

یک ساعت مانده به غروب

تب سعید پس از دو بار پاشویه کردن آمد پایین. نسرین شربت را در میان جیغ و داد بچه با قاشق چایخوری در حلقش ریخت و صورت ترش کرده اش را به بغل فشرد و به عادت همیشگی او را تکان داد و آرام با کف دست ضربه های منظمی به پشتش زد تا گریه اش برید و پلک هایش به هم آمد. تازه او را گذاشته بود در رختخوابش کنار پنجره که صدای در را شنید. حمید که داشت کامیون اسباب بازی پلاستیکی اش را با بار دو سه جبه قند و چند شکلات با هن و هن از متکا می کشید بالا، با خوشحالی سرش را بالا برد و نگاهی به نسرین انداخت و گفت:

«بابا.»

نسرین انتظار سیروس را نداشت. قرار نبود تا آخر هفته بیاید. دست کرد چادر را از جارختی برداشت و رفت حیاط. حمید هم با او دوید بیرون. نسرین به شنیدن صدای مرد بیگانه لحظه ای درنگ کرد و در را باز نکرد.

«با کی کار داشتید؟»

«از دوستان آقا سیروس هستم. پیامی از او دارم.»

«اسم تان؟»

«یک لحظه در را باز کنید. توضیح می دهم.»

لای در را باز کرد. مردی میانسال و خوش پوش با مردی دیگر که بیشتر از سی سال نشان نمی داد سلام کردند. مرد میانسال با لحنی نجواگونه به طوری که کسی را در کوچه متوجه نکند، گفت:

«آقا سیروس تشریف دارند؟»

«نخیر. آخر هفته می آیند. شما؟»

مرد میانسال یک مرتبه در را باز کرد و آمد توی حیاط و مرد جوان هم پشت سرش وارد حیاط شد و به سرعت در را بست. مرد میانسال با همان آرامش و لبخند به لب گفت:

«بین خانم ما ماموریم و باید چند سؤال از شما بکنیم و نگاهی به خانه بیندازیم. بیشتر از چند دقیقه طول نمی کشد. اگر سرو

صدا کنید و کسی را متوجه کنید اصلاً به نفع سیروس و خودتان نیست. ما مجوز داریم. اگر هم خواستید نشانش می‌دهیم.

«چه بلایی سر سیروس آمده؟»

«هیچ. برویم اتاق من توضیح می‌دهم.»

«من تا نفهمم برای چه می‌خواهید خانه را بگردید و از من سؤال کنید نمی‌گذارم بروید تو. سؤال را همین جا بکنید.»

لحن مرد میانسال عوض شد.

«بین نشد دیگر. گفتم هر چه آرام‌تر باشید و بگذارید ما بی‌سرو صدا کارمان را بکنیم به نفع خودتان است. همسایه‌ها اگر متوجه شوند برایتان خوب نیست. اگر بدانند سیروس دارد کارهای خلاف می‌کند خودتان سرافکنده می‌شوید. گفتم که دو سه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. برای ما مهم نیست. شما هر چه داد و فریاد هم بکنید ما کار خودمان را می‌کنیم. فرقش این است که شما را هم با خودمان می‌بریم و این بچه می‌ماند به امید همسایه‌ها.»

نسرین حدس زده بود این دو از کجا آمده‌اند. خود را به

سادگی زد و پرسید:

«شما اگر پلیس هستید لباستان کو؟ مگر سیروس چه خلافی کرده؟»

«ما مامور هستیم. خلاف آقا سیروس هم بعدا معلوم می شود.»

مرد میانسال راه افتاد به طرف اتاق و مرد جوان پشت سرش. نسرین و حمید که گوشه چادرش را چسبیده بود بعد از آنها وارد اتاق شدند. مرد میانسال نگاهی به دور و بر کرد و بعد رفت طرف قفسه کتاب. نگاهی سریع به آنها انداخت و رو کرد به مرد جوان.

«خوب بگرد. لای کتاب ها را هم نگاه کن.»

بعد برگشت به طرف نسرین.

«اسلحه ها کجاست؟»

«چی؟ اسلحه؟»

«آره. خودت را به کوچه علی چپ زن.»

مرد میانسال کہ تسلیم نسرین را دیدہ بود جری تر شدہ بود.
خشن تر حرف می زد.

«سیروس هیچ وقت اسلحہ نداشته. باور نمی کنید، بگردید.»

«اگر پیدا کنیم چہ؟»

«اگر پیدا کنید می فہمم خودتان آن را جایی گذاشتہ اید کہ
برایش پروندہ بسازید.»

مرد میانسال لحظہ ای ایستاد و نگاہ پرسشگرانہ ای بہ نسرین کرد.

«تو سواد داری؟»

«من معلم بودم.»

«خب، پس با ہم دارید فعالیت می کنید.»

«فعالیت چہ؟»

«فعالیت ضد امنیت مملکت. فعالیت علیہ سلطنت اعلیحضرت.»

«کجای معلمی فعالیت علیہ سلطنت است؟»

« بین دختر جان. با خر طرف نیستی. اندازه موهای سرت آدم‌هایی مثل تو دیده‌ام. جوری حرف می‌زنی انگار اصلاً نمی‌دانی اقدام علیه امنیت کشور یعنی چه؟ دعا کن در رابطه با تو چیزی پیدا نکنیم والا تو هم فعلاً باید مهمان ما باشی. »

نسرین سعی کرد خود را نبازد.

« شما که دارید خانه را می‌گردید. اگر چیزی پیدا کردید بعداً حرفش را بنید. »

مرد جوان که تا آن لحظه حرف نزده بود در جواب نسرین گفت:

« تا این جاش آنقدر چیز پیدا کرده‌ایم که هر دوتای شما تا آخر عمرتان گوشه زندان بمانید. »

نسرین با تعجب نگاهی به دست‌های مرد کرد که دو سه کتاب را گلچین کرده بود و می‌خواست بقیه را هم بگردد. توانست کتاب ژرژ پولیستر و تئوری بقا را تشخیص دهد. مرد جوان اشاره‌ای به چند کتاب توی دستش کرد و ادامه داد:

« این‌ها از صد تا اسلحه هم خطرناک‌ترند. »

مرد میانسال رفته بود به آشپزخانه و زیر ظرفشویی و لای لوله‌ها را بازرسی می‌کرد. سعید بیدار شد و تا چشمش افتاد به مرد بیگانه در اتاق گریه را سر داد. نسرین به سرعت بغلش کرد و سر داغش را گذاشت روی شانه و دوباره با دست آرام به پشت او زد. سرعت مرد جوان در انتخاب کتاب بیشتر شد. مرد میانسال با بسته‌ای کاغذ پلی کیوی زرد رنگ آمد تو.

«این برای چیه؟»

«برای نوشتن.»

«توی آشپزخانه چه کار می‌کند؟»

نسرین یک لحظه فکر کرد.

«نمی‌دانم. حتماً سیروس گذاشته آنجا.»

«چه پلی کیوی می‌کنید؟»

«آنها را برای چرک‌نویس استفاده می‌کند.»

«چرک‌نویس چه؟»

« چیزهایی که می نویسد. »

« چه می نویسد؟ »

« مقاله، داستان، شعر. »

« کجاست این نوشته ها؟ »

« پیش خودش تو ده. »

« یعنی هر چه تا حال نوشته با خودش برده ده؟ »

« نه، دو سه تا دفترش لای همان کتاب هاست. »

مرد جوان با اشاره به مرد میانسال فهماند که آن ها را دیده و برداشته است. مرد میانسال سعی کرد لحن خونسرد و آمرانه داشته باشد:

« خب. حالا یکی دو تا سوال دارم. سعی کن دروغ نگویی. وقت ما را هم بی خودی تلف نکن تا مجبور نشویم ببریمت آنجا. »

حمید کہ همچنان ہاج و واج داشت بہ این دو مرد نگاہ می کرد
گویی حرف مرد میانسال را فہمیدہ باشد خودش را چسباند بہ
مادرش و بغض آلود گفت: «منم با تو می آم.»

نسرین با مہربانی گفت: «جایی نمی رم عزیزم.»

بعد رو کرد بہ مرد میانسال و گفت: «بفرمایید.»

«سیروس کجاست؟»

«مدرسہ. توی دہ.»

«نشد. دوبارہ می پرسم. سیروس کجاست؟»

«از روز شنبہ رفتہ دہ. قرار است پنجشنبہ بیاید.»

«پیغامی چیزی نفرستادہ؟»

«نہ. مگر الان در مدرسہ نیست؟»

«سوال نکن. جوابم را بدہ. معمولا اگر خانہ نیاید می رود
کجا؟»

«تا حالا نشده خانه نیاید. اگر هم بخواهد جایی برود اول می آید خانه.»

«اگر خواست جایی برود کجا می رود؟»

«خانه پدرش. خانه دوستانش.»

«دوستانش کیا هستند؟»

نسرین سعی کرد بی ضررترین آن‌ها را به عنوان دوست صمیمی سیروس بگوید:

«آقای حیدری ناظم مدرسه قبلی، کاظم آقا برادر شوهر خاله‌اش و دو سه نفر دیگر.»

«چه کسی بیشتر برایش کتاب و این چیزها می آورد؟»

«هیشکی. خودش کتاب می خرد.»

مرد میانسال دست برد و یکی از کتاب‌ها را برداشت. با صدای بلند اسم کتاب را گفت:

«مادر. اثر ماکسیم گورکی. این را از کدام کتابفروشی گرفته؟»

«من چه بدانم. صد تا کتاب فروش هست. هیچ وقت به من نمی گوید از کدام یکی خرید می کند.»

«گفتی الان کجاست؟»

«کی؟»

«سیروس.»

«گفتم که الان باید مدرسه باشد.»

«مرد جوان یک جزوه ی دست نوشته را نشان مرد میانسال داد. مرد میانسال آن را ورق زد و بعضی جاهايش را خواند و گفت:

«از روی چیزی کپی کرده. این را هم بردار.»

مرد جوان برگشت به طرف کتاب ها. مرد میانسال رو کرد به حمید که همچنان محکم پای مادرش را چسبیده بود.

«بابا کجاست؟»

حمید خجالت کشید و صورتش را چسباند به پای نسرین و جواب نداد. سعید بالپ های گل انداخته و چشمانی خیس به

مرد میانسال چشم دوخته بود.

مرد میانسال با لحن آرامی گفت:

«حیفه این طفلی‌ها بی‌پدر شوند. اگر به ما بگویی سیروس کجاست همه چیز تمام می‌شود. یکی دو هفته بیشتر با او کار نداریم. ما می‌دانیم خود او جوان خوب و سربه‌زیری است. دو سه دوست ناباب که دور و برش هستند دارند از راه به درش می‌کنند. چهار کلمه نصیحتش می‌کنند و ولش می‌کنند. اما اگر پنهان کنید بعد بیفتد گیر ما، دیگر هیچ تضمینی نیست که از آنجا زنده بیرون بیاید. خلاصه خودت می‌دانی. انتخاب با توست. مامور ما باز هم می‌آید سراغت. هر خبری که داری باید به ما بدهی.

نسرین یک لحظه احساس کرد که فقط دهان مرد را می‌بیند که دارد تکان می‌خورد. سیروس را می‌دید روی تخت که مرد جوان شلاقش می‌زند و مرد میانسال از او سوال می‌کند.

مرد میانسال رفت به طرف مرد جوان. دو سه جمله به آرامی با هم صحبت کردند. مرد جوان رو کرد به نسرین:

«نایلونی، نخ‌ناری من این‌ها را ببندم؟»

نسرین با سر جواب منفی داد. مرد جوان گفت:

«یک گونی بده به من.»

نسرین بچه به بغل با حمید که محکم پایش را چسبیده بود به آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه با یک گونی سفید برگشت. مرد جوان کتاب‌ها را مرتب گذاشت در گونی و سر آن را گره زد و کمی سبک سنگین‌اش کرد و به مرد میانسال اشاره کرد که می‌توانند بروند. مرد میانسال افتاد جلو و مرد جوان که کتاب‌ها را به زور بلند کرده بود دنبالش راه افتاد.

در آستانه‌ی در، مرد میانسال برگشت و گفت:

«از آمدن ما با احدی صحبت نمی‌کنی حتی با دوست و فامیل. اگر معلوم شود چیزی به کسی گفته‌ای باید این دو بچه را بسیاری دست همسایه و با ما بیایی آنجا و کمی آب خنک بخوری. مفهوم شد؟»

نسرین سر تکان داد که بله.

هر دو مرد رفتند بیرون و در را پشت سرشان بستند.

۷

میهمان لبخند می زند و نگاهم می کند. می پرسد:

«بالاخره سیروس گیرشان نیفتاد.»

«ترجیح می دادم گیر نیفتد. نمی خواستم صحنه های بازجویی و شکنجه و این جور چیزها را بنویسم. یک جوری آزار دهنده بود و مد روز. به اندازه کافی نوشته اند. دلم می خواست به جای این که خود زخم را نشان دهم و فشارش دهم تا چرک و خون از آن بیرون بزند و حال بیننده را بهم بزند، از درد آن حرف بزنم تا حس اش کند. زندگی نسرين و دو بچه اش در وحشت و فقر، انتظار این که هر لحظه خبری از سیروس برسد به اندازه کافی دردناک بود.»

میهمان به جای من ادامه می دهد:

«شبی را که یکی از رفقای سیروس پنهانی آمد و خبرهایی از سیروس داد از صحنه هایی بود که می خواستی دنباله دارش کنی

و ادامه‌اش بدهی ولی همان صحنه را بارها در ذهنت نوشتی و اصلاح کردی آخرش هم دنبالش را نگرفتی.

«شبی را می‌گویی که خواهر محمد با نسرين تماس گرفت و گفت که امشب محمد می‌آید تا درباره سیروس چیزهایی بگوید. اسم آن فصل را گذاشته بودم "دیدار". بعدها که چندبار باز می‌پرداختم‌اش، دیگر اسمش برایم کهنه و کلیشه شد. آخرین بار می‌خواستم عنوان فصل را بگذارم "هنوز هستی".»

هنوز هستی

محمد از در که آمد تو با عجله سلام کرد و سعید را از بغل نسرین گرفت و بوسید. سعید تا خواست غریبی کند او را به بغل مادرش برگرداند.

محمد به پشتی تکیه داده بود و زانوانش را بغل کرده بود. نگاهش به حمید بود. رو به نسرین کرد:

«خرج خانه را چه کار کرده‌ای؟»

«پدر سیروس گاهی اوقات کمک‌مان می‌کند. خودم هم از بازار جوراب می‌آورم و پنجه‌هایشان را می‌دوزم. بد نیست، زندگی می‌گذرد. از سیروس چه خبر داری؟»

«خبر آن شکلی ندارم. اما از بچه‌های نزدیک به او شنیدم که از مرز خارج شده. شاید رفته فلسطین، شاید هم نه. فقط می‌دانم زنده است. چقدر از پنجه‌دوزی جوراب گیرت می‌آید؟»

«صد جفت ۱۰ ریال.»

«کثافت‌های سرمایه‌دار. ۱۰ ریال پول تو جیبی یک روز توله‌شان است. تو باید به خاطرش دو ساعت چشم بگذاری و زحمت بکشی. ریشه همه‌شان را می‌کنیم. دارند آخرین نفس‌ها را می‌کشند. دنیا عوض شده. کوبا را بین. امریکای لاتین را بین. چین را بین. نظام سرمایه‌داری گندیده. منتظر است با دستِ زحمتکش‌شان برای همیشه چال شود.»

«سیروس نامه‌ای، حرفی، چیزی هم از خودش برای کسی نفرستاده؟»

«نه. اما در این که زنده است و خارج از مرز، شکی نداریم. بچه‌ها کمی پول دادند بگذارم پیش تو. خرجش کن. اگر باز هم احتیاج داشتی به خواهرم بگو. یا خودم یا یک نفر دیگر می‌رساند دست.»

«من خیلی نگران سیروس هستم، محمد آقا.»

«نسرین خانم. سیروس نه مال تو و این دو تا بچه است، نه مال خودش. او مال همه خلق‌های محروم است. راهش را انتخاب کرده. اگر برگردد و فقط مال شما باشد، فقط تو و دو بچه را

می تواند به نوایی برساند. تازه اگر بتواند. اما الان او و دیگران در تلاشند تا همه سعیدها و حمیدها، همه نسرین ها را به آزادی و خوشبختی برسانند. همین که صبر کنی و تحمل داشته باشی و از بچه ها مواظبت کنی، نوعی مبارزه است. تو هم شریک این نبردی. تاریخ، اسم تو را، اسم همه خانواده های آنهایی را که جان به کف مبارزه کردند، ثبت خواهد کرد. شک نکن نسرین خانم. ما پیروزیم. دنیا در آستانه تحول است. یک حرکت متحد و یکپارچه این ببر کاغذی را از پا در می آورد.»

نسرین قیچی را از دست سعید که داشت با آن بازی می کرد، گرفت و گذاشت روی تاقچه.

«همه این ها را می دانم. سیروس همیشه این ها را می گوید. اما دست خودم نیست. یادم که میفتد ممکن است بگیرندش و شکنجه اش بکنند، دلم هزار پاره می شود. حمید خیلی سراغش را می گیرد. هر وقت که بهانه ای می آورم و بعد گریه اش را می بینم، خودم هم با او می نشینم گریه می کنم. دست خودم نیست.»

محمد سر به زیر با انگشت شست پایش ور می رفت.

«حق با توست. این‌ها طبیعی است. همه ما دلمان پیش خانواده‌هایمان است. فقط از یاد نبر که خانواده واحد کوچکی نیست. همه مردم محروم و ستم‌دیده دنیا خانواده ما هستند. نباید به احساسات فردی و شخصی اجازه دهیم ما را از حرکت و ادامه راهمان باز دارد.»

نسرین بی‌صدا گریه می‌کرد. محمد بلند شد. اشاره‌ای به حمید کرد که تکیه به دیوار داده بود و خوابش برده بود و گردنش به طرفی کج بود. گفت:

«بچه خوابش برده. متکایی چیزی بگذار زیر سرش. گردنش درد می‌گیرد.»

دستان بزرگش را کرد زیر بغل حمید و بلندش کرد و بوسیدش و بلافاصله گذاشتش زمین.

«من رفتم. اولین خبری که از سیروس گرفتم به شما می‌رسانم.»

سر خم کرد و از در کوتاه اتاق وارد دهلیز شد. با عجله پوتین‌هایش را به پا کرد و هول هولکی بندهایش را بست و کمر راست کرد. پیش از آن که پا در حیاط بگذارد گفت:

«با هیچ کس درباره آمدنم به اینجا حرف نمی‌زنی. باشد؟»

نسرین با گوشه چادر چشمانش را پاک کرد و سر تکان داد
یعنی باشد.



میهمان با لبخندی نگاهم می کند:

«محمد را از زندگی واقعی انتخاب کرده بودی؟»

«بله. همکلاسی برادر بزرگ ترم بود. جزو گروهی بود که به کلانتری ۵ تبریز حمله کردند و پاسبان نگهبان را خلع سلاح کردند. خبر اعدامش را یک روز صبح در روزنامه خواندم. تازه دبیرستان را تمام کرده بودم و منتظر بودم بروم سربازی. یادم است وقتی خبر را خواندم، چند لحظه گیج بودم. نشستم روی سکوی هشتی مسجد سید حمزه و به جای این که گریه کنم شعر گفتم. شعری بلند و به اصطلاح آن روزها، شعری انقلابی.»

«بعدا دیگر حرفی از محمد در رمانت نزدی؟»

«نه، برایم یک جوری اسطوره شد. مثل مجسمه، با شکوه و هیبت یک جا ایستاد. نمی توانست حرکت کند و قصه بیافریند. این است که در رمان هم خبر اعدامش به گوش همه رسید.

به گوش نسرین هم رسید. نسرین تنها رابط خود با سیروس را از دست داد.»

میهمان نگاهی ملامت بار می کند و می گوید:

«تقریباً این جاهای رمان بود که دیگر نوشتن روی کاغذ را ول کردی. گاه گاهی در ذهنت با رمان ور می رفتی. می نوشتی و خط می زدی. بچه ها را بزرگ می کردی و نسرین را پیر. حمید و سعید را شاگرد اول کرده بودی و سعید را نابغه. ناهید خواهر نسرین را وارد رمانت کردی و او و شوهرش را پناهگاهی برای نسرین که گاه گاهی در تنگنای مالی از آن ها کمک می گرفت. دیگر به جزئیات نمی پرداختی. از این که بچه ها در آن شرایط، در اوایل دهه پنجاه چطوری بزرگ می شدند...»

حرفش را قطع می کنم:

«جزئیات برایم مهم نبود. شخصیت نسرین و حمید و سعید را باید ورز می دادم. مخصوصاً سعید.»

«بله. دو سه بار به مریضی او و تب های مشکوک و هر از چند گاهی اش فکر کردی. دو سه صحنه هم درست کرده بودی.»

«سعید نابغه بود. از همان بچه گی اش این را در رفتارش نشان می داد. ماجرای یکی از تب کردن هایش را بارها و بارها نوشتم و آخر سر تقریباً آماده اش کردم برای روی کاغذ آمدن.»

«ناظم مدرسه سعید را هم در همین قسمت بود که پررنگ ترش کردی.»

«وقتی ناظم وارد داستان شد می خواستم او را یک جوری بگذارم جای محمد که خبری از سیروس بیاورد. این کار را نکردم. نمی دانم چرا. ناظم از جوان های کتاب خوان و انقلابی محافظه کار آن روزها بود. از ماجرای سیروس خبر داشت. همیشه به بهانه ای نسرین را می کشاند به مدرسه و با احتیاط از سیروس خبر می گرفت. نسرین اوایل به او شک داشت اما غریزه اش می گفت که باید به ناظم اعتماد کند. ناهید و شوهرش اصلاً نظر خوشی به ناظم نداشتند. می گفتند امنیتی است و می خواهد اعتماد نسرین را جلب کند و رد پای سیروس را پیدا کند. نسرین نمی توانست قاطعانه بگوید او مأمور نیست اما ته دلش این مرد را که لحن سیروس را در صحبت کردن داشت خطرناک نمی دانست.»

«انتظار این بود که بعدها ناظم هم در رمانت نقش بیشتری

داشته باشد.»

می خندم.

«نه. او هم تبدیل شد به سایه. سیروس در ذهن و دل نسرین تخت سلطنت استواری داشت.»

«پررنگ‌ترین حضور ناظم همان روز تب کردن سعید در روزهای امتحان ثلث سوم کلاس ششم ابتدایی بود. ناهید و نسرین سعید را بردند بیمارستان فرمانفرمائی‌ان.

«بله. این فصل را بارها و بارها نوشتم و صیقلش دادم. عنوانش را هم از شعر مولوی وام گرفتم.»

خانه دل باز کبوتر گرفت...

ناهید از اتاق تزریقات رفت بیرون که صحنه آمپول زدن را نبیند. نسرین کمک کرد سعید کمر بندش را باز کند. او را به رو خواباند روی تخت باریک با رویه پلاستیکی سفید و پراز لکه. شلوارش را کمی پایین کشید و منتظر پرستار ماند که پشت به آن‌ها داشت آب مقطر را توی شیشه کوچکی که ته آن گرد سفید رنگی بود تزریق می کرد. سعید ظاهرا نمی ترسید اما نسرین از وحشت او از دوا و مخصوصا آمپول خبر داشت. با لبخندی دستی به موهای فرفری و زبر سعید کشید و زیر لب گفت:

«نترس. الان تمام می شود.»

پرستار که داشت با دقت نوک سوزن را از میان لاستیک درب شیشه تو می کرد تا مایع شیری رنگ را به درون آمپول بکشد گفت :

«نمی ترسد بابا. ماشاالله مردی است برای خودش. کلاس چندی آقا پسر؟»

سعید که یک طرف صورتش را چسبانده بود روی پلاستیک خنک تخت با صدای خفه‌ای گفت: «ششم.»

پرستار رفت بالای سرش و پنبه آغشته به الکل را گلوله کرد و با حرکت تندی مالید به گوشتی که از بین کمر بند و لبه پیراهنش بیرون زده بود و زیر لب گفت: «شل کن. شل کن.» و سوزن را با حرکتی سریع کرد توی گوشت. نسرین سر برگردانده بود و نگاهش به صورت سعید بود که یک لحظه چروک خورد و حالت گریه گرفت و بعد دوباره به حالت قبلی بازگشت. پرستار آرام آرام دارو را به درون گوشت تزریق می کرد. سوزن را با حرکتی سریع بیرون کشید و با همان گلوله پنبه دوباره شروع به مالیدن جای سوزن کرد و گفت: «تمام شد. دیدی چیزی نبود.»

ناهید با ورقه‌ای از لبخند بر چهره نگرانش وارد اتاق شد و کمک کرد سعید شلوار خود را مرتب کند. کتش را که در دست داشت پوشاند و هر سه از اتاق بیرون آمدند. نسرین به طرف دکتر میانسال و بلند قدی نزدیک شد که تکیه داده بود

به پیشخوان سفید و مدور و با پرستار آن سوی پیشخوان صحبت می کرد. حرف دکتر را قطع کرد:

«آقای دکتر بالاخره معلوم نشد سعید چه اش است؟»

«آزمایشات قبلی چیزی نشان نمی دهند. باید عکسی از مغزش بگیریم. سه روز بعد بیاوریدش اینجا. تا آن روز هم باید استراحت کند و به مدرسه نرود.»

«آقای دکتر، امتحانات ثلث سوم شروع شده. امکانش هست برود امتحان بدهد و برگردد خانه؟»

«نه خانم. این بچه تب می کند تا بالای چهل. می دانی یعنی چه؟ یعنی ممکن است شوک بهش دست بدهد. اگر کسی بالای سرش نباشد کار دست خودش می دهد. حتما باید استراحت کند و آمپولش را هم بزند. اگر خواستید برایش گواهی می نویسم تا امتحانات را بعدا از او بگیرند.»

و بلافاصله رو کرد به پرستار پشت پیشخوان.

«سه روز استراحت برایش بنویس بده امضا کنم.»

از بیمارستان که بیرون آمدند ناهید گفت: «سعید را می‌برم خانه. تو سری به مدرسه بزن و گواهی را بده.» نسرین قدم‌ها را تند کرد و از سر خیابان پیچید به طرف راست. زنگ خورده بود و بچه‌ها با سر و صدا می‌رفتند به کلاس. ناظم اشاره‌ای به نسرین کرد که در دفتر بنشیند تا بچه‌ها را روانه کلاس کند و بیاید پیش او. معلم کلاس ششم تا نسرین را دید مثل همیشه شروع کرد به تعریف از سعید:

«ما شاء الله. این بچه اعجوبه‌ای است. به آقای یآوری می‌گفتم حیف است این بچه کلاس ششم باشد. حقش است الان هشتم و نهم بخواند. ریاضیات نهم برایش فوت آب است. حافظ و سعدی می‌خواند. شعرهایی از مولوی می‌خواند که من خودم بلد نیستم. تازگی‌ها رفته تو نخ شعر نو. تو را به خدا این بچه را نگذارید وقتش را با این درس‌ها تلف کند. او الان خیلی راحت می‌تواند کلاس‌ها را دوتا دوتا پیرد. بیریدش آموزش و پرورش با یک مشاور صحبت کند.»

ناظم چوب به دست وارد دفتر شد و به معلم سعید که آخرین نفر از معلم‌ها بود گفت: «بچه‌ها سر کلاسند آقای محمودی.» معلم سعید خدا حافظی کرد و ناظم هنوز پشت میز جابه‌جا نشده پرسید: «چه شد؟ دکتر چه گفت؟»

«گفت هنوز علت تباش معلوم نیست تا سه روز بعد باید استراحت کند و آمپول‌هایش را بزند. من شرمندہی شما هستم کہ دیروز زحمت کشیدید و سعید را آوردید خانہ. خبر می‌دادید خودم می‌توانستم بیایم ببرمش.»

«این چه فرمایشی است. وظیفہ من است. نگران نباشید. چیزی نیست. انشااللہ خوب می‌شود. بچہ است دیگر. این بچہ‌ها تا بزرگ شوند ہزار تا از این مشکلات دارند.»

نسرین گواہی را بہ طرف ناظم دراز کرد.

«امتحان فردا را کہ دیگر نمی‌تواند بدهد. امیدوارم برای چہارشنبہ دکتر اجازه بدهد کہ بیاید و امتحان را بدهد و برگردد.»

«اصلاً مہم نیست. امتحان فردی می‌گیریم. اصل امتحانات امسال این‌ها امتحان نہایی است کہ ماہ بعد است. انشااللہ تا آن وقت حالش خوب می‌شود. سعید مسالہ‌ای با امتحان و نمرہ ندارد. مملکت اگر درست و حسابی بود از این بچہ نباید امتحان می‌گرفتند. باید می‌گذاشتند تا ہر جا کہ می‌کشد برود بالا. سعید شاگرد معمولی نیست. حمید ہم خوب بود.

او هم شاگرد اول مدرسه ما بود اما سعید چیز دیگری است. این‌ها همه نتیجه تلاش و تربیت درست شماس. »

«خیلی ممنون از لطف‌تان. من کاری نکرده‌ام. بچه‌ها ذاتاً با استعدادند. مثل پدرشان. »

ناظم صدایش را پایین آورد و نجوا کنان پرسید:

«خبر تازه‌ای ازش ندارید؟»

نسرین سر تکان داد که نه.

ناظم من و من کنان گفت: «فکر می‌کنید اصلاً خبری بشود؟»

«امیدش را که دارم. بالاخره همین که خبر بدی از او نرسیده می‌شود گفت که زنده است. »

«اما خیلی سخت است که آدم در انتظار بماند. بعضی وقت‌ها خبر بد بهتر از شکنجه تدریجی انتظار است. »

نسرین سر بلند کرد و چند ثانیه با سردرگمی چشم دوخت به ناظم و با لحن تلخی گفت:

«انتظار نکشم چه کار کنم؟ فرقی می کند مگر؟ زندگی ام همان زندگی است. چه در انتظار بمانم چه نه.»

ناظم خود را از تک و تا نینداخت.

«آدم اگر امیدش را از یک نامعلوم ببرد راحت تر می تواند به واقعیت های دور و برش فکر کند. انتخابش آزادانه ترمی شود.»

نسرین سر به زیر انداخت.

«انتخابی برایم نمانده است. اگر این دو بچه را به جایی برسانم هنر کرده ام. حالا چه سیروس پیدایش شود چه نه.»

«اتفاقا منظور من بیشتر همین بچه ها است. شاید اگر یک آدم دلسوزی بالا سرشان باشد برای بچه ها بهتر باشد. باور کنید دیروز اگر از حرف مردم نمی ترسیدم خودم بچه را می بردم بیمارستان. خب اگر یک مرد در زندگی بچه ها باشد از هر نظر راحت تر می شوند. خود شما چی؟ به هر حال حق زندگی دارید. این درست نیست آدم خودش را صد در صد فدا کند.»

نسرین احساس کرد که بر خلاف دفعه های پیش که در مقابل این نوع بحث ها با پر خاش می ایستاد و حرفش را به کرسی

می‌نشانند، آرامش دارد.

«زیاد احساس ناراحتی نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم دارم خیلی فداکاری می‌کنم. انقدر سرم مشغول این دوتا است که خیلی وقت‌ها حتی کمبود پدرشان را هم حس نمی‌کنم. به این زندگی عادت کرده‌ام.»

ناظم تسلیم شد.

«خب اگر خودتان احساس راحتی می‌کنید دیگر جای بحث نیست. فقط خواستم بگویم آدم بعضی وقت‌ها خودش را چنان به شرایط عادت می‌دهد که یادش می‌رود زندگی از نوع دیگر هم وجود دارد. زندگی شاید خیلی بهتر.»

نسرین از جا بلند شد.

«خیلی ممنون از شما. خیلی لطف دارید به بچه‌ها. اگر اجازه بدهید مرخص می‌شوم.»

ناظم هم بلند شد.

هر کمکی از دستم برمی‌آید بفرمایید، در خدمت حاضرم. حال

سعید جان را پرسید و به حمید عزیز هم سلام برسانید.»

«ممنون.»

ناهید با حوصله به حرف‌های نسرین گوش داد و گفت:

«این طور که معلوم است، هیز هم هست.»

نسرین نگاهش را دوخت به چشمان ناهید. چند لحظه‌ای ایستاد. گویی دارد جای دیگری را نگاه می‌کند و زیر لب گفت:

«نه اصلاً نیست. آدم خیلی خوبی است.»

۹

رو به میهمان می‌کنم:

«احساس می‌کنم از نسرین کم نوشته‌ام. قبلاً یادم نیست که گفته باشم نسرین بسیار زیباست. انقدر که خیلی‌ها وسوسه شوند و پیشنهاد ازدواج به او بدهند. بعضی حتی بگویند که عده غیبت گذشته است و سیروس زنده هم که باشد عقدش باطل است.»

میهمان حرفم را تصدیق می‌کند.

«همیشه از پرگویی و قطور کردن داستانت وحشت داشتی. خیلی چیزهای دیگر را هم نگفته‌ای.»

«باید از او بیشتر بنویسم.»

«و چند سال دیگر هم بگذاری برای این کار و من هم بروم و باز پس از آن سال‌ها بیایم سراغت. فکر می‌کنی انقدر زنده

خواهی بود که همه وسواس‌هایت را به فرجام برسانی؟»

«پس چه کار کنم. آن قسمت رمان که بچه‌ها بزرگ شده‌اند و حمید، سعید را برای معالجه برده است انگلستان، با دقت و وسواس نوشته شده و آماده است روی کاغذ بیاید. فقط این وسط چند فصل پراکنده دارم که مثل جزیره‌های جدا از هم روی اقیانوس شناورند.»

«این جزیره‌ها را بهم وصل کن و به ساحلی برسان که رمان در آنجا است.»

«چطور؟»

«با نسرين صحبت کن.»

«با نسرين؟»

«بله. چند روزی نسرين می‌آید به جای من. حرف‌های زیادی دارد. او بهترین اتصال است برای جزایر شناورت.»

«فکر این یکی را نکرده بودم.»

میهمان پیروزمندانه می‌خندد:

«کارت تمام است. دیگر افتاده‌ای به خط نوشتن. هر چه در توانت است باید انجام دهی. این رمان بالاخره باید بیاید روی کاغذ. باید از شر ما خلاص شوی.»

«نسرین را کی باید ببینم؟»

«نمی‌خواهد وقتی برایش تعیین کنی. هر وقت آماده نوشتن شدی کنارت نشسته است. من هم دور نخواهم بود. همین دور و برها می‌پلکم. پشت درخت توت.»

۱۰

زنم از آن ور خط می گوید:

«خدا را شکر. من همین را می خواستم. حالا جان سهراب راستش را می گویی؟»

«به جان عزیز خود تو که می دانی چقدر مخلصت هستم. اینجا خیلی راحتم. تا این لحظه نه لوله ای ترکیده، نه سیم برقی اتصالی داده نه سقفی چکه کرده است.»

از من می پرسد که با تنهایی چه می کنم.

«دوستان تنهام نمی گذارند. یکی از دوستان قبل از ازدواجمان را پیدا کرده ام. همیشه این جاست.»

«کی هست؟ من می شناسمش؟»

«نه. سال ها بود گم اش کرده بودم.»

«منظورت چیست همیشه اینجاست؟ خانه و زندگی ندارد؟»

«نه. عین خودم تنهاست. دنبال یک جفت گوش کوپنی.»

«اسمش چیست؟»

«گفتم که نمی شناسی. اسمش ... میهمان.»

«یعنی چه؟»

«حالا بماند. تازه قرار است دوستان دیگر هم بیایند سراغم.

آنها را هم نمی شناسی.»

«مثلا کی؟»

«مثلا نسرین.»

«کدام نسرین؟»

«گفتم که این یکی را هم نمی شناسی. زنی جوان، خوشگل،

نیمه بیوه با دو بچه.»

«تو حالت خوب است؟»

«نه.»

«این حرف‌ها چیست؟ چرا مرا می‌ترسانی؟ خدای نکرده آدم فکرش می‌رود به هزار جا.»

«درباره من، یا من و نسرین؟»

«لوس نشو. درباره خودت.»

«فکرت کجا می‌رود؟»

«چه می‌دانم. آخر این حرف‌های تو نیست. تو حتی به شوخی هم از این حرف‌ها نمی‌زدی حالا چطور شده داری برایم داستان سرهم می‌کنی. خب آدم ترس برش می‌دارد که نکند زبانم لال...»

«قاطی کرده باشم؟»

«آره دیگه.»

«نه بابا. خیالت تخت تخت. تازه اگر نگران نسرین هم باشی اشتباه کردی. کبریت هم‌چنان بی‌خطر است. هر کس نداند، تو که خوب می‌دانی.»

با صدای بلند می خندم و از آن طرف سیم می شنوم که زخم هم دارد آرام می خندد. اما انگار نگرانی اش کاملاً برطرف نشده است. می گویم:

«ببین. جدی می گویم. جای نگرانی نیست. وضعم خیلی خوب است. دارم رمانم را شروع می کنم. خدا را چه دیدی شاید وقتی تمام شد برای استراحت چند صبحی آمدم پیش شما.»

«سهراب می گوید اگر بابا نیاد تو را برای عید می فرستم پیش اش.»

«نه. بیخودی خرج اضافه نکنید. شاید خودم آمدم.»

«باور کنم؟»

«چاره ای نداری. سهراب چطور است؟»

«سرش خیلی شلوغ است. هم درس می خواند هم کمک استاد شده و سر کلاس می رود. ماشاءالله عرضه نشان داده.»

«عرضه لازم نیست. هر کسی دوره دکترا بخواند می تواند کمک استاد بشود.»

«نه. سہراب را واقعا خیلی تحویل می گیرند. دیشب یکی از استاداش با خانم اش آمدن پیش ما. من کہ زیاد از حرف هایشان سر در نمی آوردم اما از رفتارشان معلوم بود کہ خیلی به حسابش می آورند.»

«می دانم. شوخی کردم. سہراب فوق العاده است. بالاخره برای خودش پخی می شود.»

«اگر سال دیگر پایان نامه اش را قبول کنند، می تواند در همین دانشگاه درس بدهد.»

«انشالله این جوری هم می شود.»

«پس باور کنم حالت خوب است و مشکلی نداری؟»

«جز دوری شما...»

«آره جان خودت.»

«بی انصافی نکن. به جان خودت دلم برایتان تنگ شده. اما خب این رمان حسابی فکرم را مشغول کرده. نمی گذارد زیاد دلتنگ شماها باشم.»

«باشه. خوشحالم. امیدوارم همه چیز خوب پیش برود.»

«همین جوری هم اگر پیش برود من راضیم. خب برو دیگر.
پول تلفنت زیاد می شود.»

«قربانت. من باز هم زنگ می زنم. کاری داشتی تماس بگیر.»

«حتما. سهراب را ببوس.»

۱۱

خود نسرين است. با همان پيراهن گلدار بلند و راحت. موهای
لخت و بلند که دم‌اسبی بسته و رها کرده است به پشت. دماغ
ظریف و گونه‌های استخوانی و لب‌های گوشت آلود و چانه
مثلی و ظریف. با لبخندی چشم دوخته است به من که خیره
نگاهش می‌کنم.

«هیچ وقت فرصت نکردی مرا انقدر از نزدیک ببینی. خیلی
تعجب کرده‌ای؟»

«نه. یاد شعر نادرپور افتادم: پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال /
یک شب تو را ز مرمر شعر آفریده‌ام.»

«راضی هستی از آفرینشات؟»

«خیلی. خیلی چیزها باید از تو بپرسم.»

«درباره چه؟»

«اول درباره خودت. بعد درباره بچه‌ها و بعد...»

«درباره سیروس؟»

«بیشتر درباره احساسات به سیروس و درگیری ذهنیات با او.»

«من حاضرم.»

«ماجرای ناظم سعید را می‌خواهم از زبان خودت بشنوم.»

«ماجرایی نبود. سایه‌ای بود پر از گناه در ذهن من. مرد خوبی بود. فکر می‌کنم واقعا دوستم داشت.»

«تو چی؟»

«هروقت سیروس چند روزی از فکر می‌رفت بیرون می‌توانستم درباره او فکر کنم. در آن روزها دوستش داشتم. دوسه بار به بهانه‌ای آمد در خانه. کار خطرناکی می‌کرد. هم از نظر در و همسایه که می‌توانستند برایمان حرف در بیاورند و هم از نظر سیاسی. به یکی از این دیدارها در آن فصل اشاره کرده‌ای. یک بار در یکی از این دیدارها بود که خواستم بیاید تو. گفتم نمی‌خواهم کسی او را در خانه‌مان ببیند. سعید مریض بود و

در خواب. حمید هم مدرسه بود. بلافاصله آمد تو حیاط و در را پشت سرش بست. نیامد تو اتاق. همان جالب هره حوض نشست و با هم صحبت کردیم. کم مانده بود حرف دلش را به زبان بیاورد. نخواستم. نمی توانستم به طور مستقیم چیزی از او بشنوم. به بهانه سر زدن به سعید رفتم بالا تو اتاق. سعید بیدار شده بود. او را آوردم حیاط. سعید از دیدن ناظم در حیاط خانه دستپاچه شده بود. بیچاره بلند شد و حال و احوالی با سعید کرد و رفت بیرون.»

«اتفاقاً می خواستم فصلی بنویسم و او را جدی تر وارد زندگی ات کنم.»

«خوب شد این کار را نکردی. آن وقت مساله را خیلی مردانه حلش می کردی. تو زن ها را خوب نمی شناسی. خوب شد خواستی خود مرا ببینی. یکی از دلایلی که نمی خواستی درباره من زیاد بنویسی این بود که هنوز منطق عشق من به سیروسی که دیگر رفته بود و امید آمدنش نبود، برایت قابل درک نبود. چون زنان را عمیقاً نمی شناسی. درباره تنهایی و عشق و نیاز زن خیلی مردانه فکر می کنی. درست مثل خیلی های دیگر که سر راهم قرار گرفتند و همان اول با تعجب پرسیدند که من بدون شوهر چطور می توانم سر کنم. همه کسانی که این طور

حیرت می کردند، مرد بودند. همه مرا با خود قیاس می کردند. هیچ مردی نمی تواند تنها و بدون همسر بنشیند و بچه بزرگ کند. این گناه مردها نیست. غریزه و طبیعت شان این است.»

«یعنی مرد ظرفیت عاشق شدن مثل زن را ندارد؟ نبودند در دنیا مردانی که عاشق و شیفته محبوبشان بودند؟»

«مرد این ظرفیت را دارد. خیلی هم خوب دارد. جنس عشق مرد با زن فرق می کند. برای من سیروس تا زمانی که در روحم بود جایی را برای کس دیگر نمی گذاشت. سیروس مال من بود و تا زمانی که برایم ثابت نشده بود که دیگر به من تعلق ندارد، همچنان تمامی روحم مال او بود. نیازهای دیگر من همیشه زیر سایه نیاز اولم بود. اما مردها می توانند عشق و نیازهای طبیعی خود را از هم جدا کنند. مرد خیلی راحت برای هر ارتباطش پرونده جداگانه ای می سازد و هر کدام را در قفسه ای نگه می دارد. من به دلیل محکم تری نیاز داشتم که سیروس را رها کنم. او قرار بود برگردد. پنجشنبه ی همان هفته ای که ریختند در خانه ما باید می آمد که نیامد. بدون هیچ پیامی و خبری. نمی توانستم قبول کنم که دیگر نیست. شاید مرده بود یا گرفته بودندش و در خفا اعدامش کرده بودند. هر کدام از این فرضیه ها می توانست ظاهرا توجیهی باشد که از سیروس

دل بکنم. اما دلیلی برای این دل کندن نبود. کتاب‌هایش بود. لباس‌هایش، قلم و کاغذش، میزش و سایه‌اش در همه جای خانه. اگر خبر مرگش می‌آمد وضع فرق می‌کرد. شاید یک سالی در همان حال می‌ماندم و بعد او را از زندگی‌ام خارج می‌کردم. اما تو نخواستی این طور شود.»

«درگیری‌ات با ماموران ساواک چقدر بود؟»

«اوایل یکی دو بار خودشان را نشان دادند و به بهانه‌ای آمدند و سؤالاتی کردند. بعدا باورشان شد که من اصلاً خبری از سیروس ندارم و دیگر گم شدند. هیچ وقت خبری از آنها نشد.»

«و تو ماندی و حمید و سعید.»

«و خواهرم ناهید و شوهرش حسن که وارد ماجرا کردی. آن روزها واقعا کمک بزرگی برایم بودند. در آن تب کردن‌های سعید اگر ناهید نبود نمی‌دانستم چه کار باید می‌کردم.»

«سعید هم مصیبت دیگر زندگی‌ات بود.»

«شب‌ها که پاشویه‌اش می‌کردم و کمی آرام می‌گرفت و

خوابش می برد، بالا سرش گریه می کردم. اولین بار شش ماهش بود که از این تب ها کرد. نصفه شب بود. تشنج گرفت. دندان هایش کلید شد. سیروس بغلش کرد و بردش بیمارستان. من مجبور بودم پیش حمید بمانم. وقتی برگشت بچه آرام شده بود و خواب بود. دو هفته قبل از ناپدید شدن سیروس هم باز همان تب را کرد. دکترها خیلی چیزها گفتند. بردیم اش بیمارستان آمریکایی ها. یک دکتر موخرمایی بلند قد که فارسی هم بلد بود گفت تب نامعلوم دارد. یک اسم انگلیسی هم گفت که اختصارش UFO بود: "تب با منشاء نامعلوم". از آن به بعد بود که هر دو سه ماه یک بار گاهی هم حتی با فاصله کمتر تب می کرد. تا یکی دو روز بعد از تب حالش خوب نبود. ضعیف می شد و عصبی. آخرش هم نفهمیدند چه اش بود. ۱۵ سالش بود که برای اولین بار آن ماجرا اتفاق افتاد. این را که خودت در ذهنت نوشته ای، چقدر هم دقیق. وقتی این را می نوشتی و خط می زدی و دوباره می نوشتی، می دیدم چقدر نگران من هستی. خیلی خوشحال بودم که این قدر دقیق می توانی مرا ترسیم کنی. بر خلاف مورد سیروس در این فصل خوب توانستی در کم کنی. اسم فصل را هم گذاشتی "توفان".

توفان

سعید کہ وارد حیاط شد نسرین دوید جلو.

«چه شدہ؟ تب داری؟»

سعید خیرہ نگاہش کرد. نسرین دست گذاشت روی پیشانی سعید.

«تب نداری. خدا را شکر. چت شدہ؟ چرا این جوری نگاہم می کنی؟»

سعید با وحشت پشت سرش را نگاہ کرد و انگشت سبابہ را بہ طور عمودی گذاشت روی لبش و اشارہ کرد کہ بروند تو اتاق. نسرین حیران پشت سرش راہ افتاد و پلہ ہا را بالا رفتند و از دہلیز پیچیدند تو اتاق.

«چی شدہ سعید؟»

« تو متوجهشان نشدی؟ »

« متوجه کی، چی؟ »

« آن دو نفر. »

« کدام دو نفر؟ »

« دو تا مرد گنده با کلاه و سیل »

« نه. من که بیرون نبودم. خب این ها کی بودند؟ »

« از مدرسه افتادند دنبالم. »

« الان؟ »

« آره. »

« از کجا فهمیدی دنبال تو افتادند؟ »

« معلوم بود. هر جا می رفتم آن ها هم می آمدند. »

« خیال برت داشته. شاید آدم های عادی توی خیابان بودند. »

«نه. هر دو تا را از قبل می شناختم.»

«یعنی چه؟»

«دو سه بار تو خانه هم آمدن.»

«تو داری از چه صحبت می کنی؟ کی تو خونه ما آمده؟ چرا من ندیدمشان؟»

«آن ها زرنگند. وقتی نیستی یا خوابی سرو کله شان پیدا می شود. من نمی خواستم بهت بگویم که نگران نشی.»

«سعید. تو حالت خوبه؟»

«نه مامان. می ترسم. می دانم این کثافت ها دنبالم هستند. می خواهند برایشان چیزی اختراع کنم ببرند خارج.»

نسرین بهت زده چشم دوخته بود به سعید و حرف نمی زد. سعید داشت می لرزید. نسرین با احتیاط رفت جلو و دستی به موهای فرفری و زبر سعید کشید و گفت:

«چرا این قدر خودت را خسته می کنی. دیشب تا چهار صبح همه اش سرت تو کتاب بود و مساله حل می کردی. چرا کمی

استراحت نمی کنی. آدم خسته که بشود هزار جور فکر و خیال می زند به سرش. برو بخواب. اگر گرسنه ای چیزی بیاورم بخوری و بعد بخوابی. ناهید و حسن قرار است امشب بیایند اینجا.»

سعید با وحشت گفت:

«خاله ناهید عیبی ندارد اما حسن آقا نیاد.»

«چی داری می گویی؟»

«حسن هم با آنهاست.»

«با کیا؟»

«با همین دو نفر. او هم بعضی وقتها قاطی این دو کثافت می شود.»

«سعید بس کن. مزخرف نگو. تو خسته ای. این پرت و پلاها چیست. برو استراحت کن.»

«حسن آقا اگر بخواد بیاد من از خانه می روم.»

«سعید تو را به خدا اذیت نکن. این جوری حرف نزن. من می ترسم.»

«همین که گفتم. یا از خانه می رم بیرون یا بلایی سرش می آرم. می کشمش. با چکش می کوبم فرق سرش.»

تن نسرین می لرزید. بعض کرده بود. نزدیک تر شد و سعید را بغل کرد و بوسید.

«سعید خوشگلم. الهی مامان برایت بمیرد. تو خسته ای. تو را به خدا برو استراحت کن. مامان را اذیت نکن. بسه، به خدا دیگر تحمل مصیبت ندارم. تو یکی دردم را بیشتر نکن. می دانی چقدر به تو امید بسته ام. تو پسر دانشمند منی.»

سعید یک مرتبه زد زیر گریه و خودش را در بغل نسرین رها کرد.

«این ها می خواهند کلک من را بکنند. از من می خواهند برایشان اسلحه مرگبار اختراع کنم. می دانند دارم یک سری محاسبات می کنم. می خواهند یادداشت هایم را بفروشند به امریکا. این حسن آقا هم رابطشان است. بهشان گفته من دارم روی این مساله کار می کنم. مامان تو را به خدا نگذار حسن

آقا بیاد خانه مان. خاله ناهید هم نیاد. می ترسم خاله ناهید را
هم راضی کنند توی غدام سم بریزد.»

نسرین با وحشت سعید را ول کرد و بی اختیار داد زد:

«سعید بس کن. مزخرف نگو. هر چی من چیزی نمی گویم
تو بیشتر دور ور می داری. آخر این لاطائلات چیست می گویی.
ول کن دیگر.»

چشمان سعید به طور ترسناکی گشاد شده بود. چهره اش سرخ
سرخ بود. دستانش می لرزید. کلمات از لای دندان های کلید
شده اش بیرون می آمد.

«کاری نکن فکر کنم تو هم با آنها هم دستی. لازم باشد
همه تان را می کشم. همه تان را. اول از همه آن حسن آقای
جاسوس را.»

نسرین با صدای بلند داد زد.

«خفه شو. ببند آن دهنش را.»

سعید دست دراز کرد و قندان را از تاقچه برداشت و آن را محکم

به پنجره کوبید. صدای جیغ نسرین قاطی خرد شدن شیشه‌ها شد. نسرین جلو دوید و سعید را بغل کرد. هر دو می‌لرزیدند. گریه کنان با جملات مقطع گفت:

«باشه عزیزم. نمی‌گذارم کسی بیاد تو. حسن آقا را هم راه نمی‌دهم. هر چه تو بگویی. الهی من فدات شم. آرام باش. آرام باش عزیزم. خواهش می‌کنم. یک ذره خودت را کنترل کن. هر چی تو بگی. بیا. بیا قربان قدت. بیا بنشین اینجا.»

سعید را کشاند به طرف دیوار و نشاند روی تشکچه و تکیه‌اش داد به مخده. سعید همچنان می‌لرزید و به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود. نسرین با صدای آرامی گریه می‌کرد و سرو صورت سعید را نوازش می‌کرد. نمی‌توانست چشم از او بگیرد. پلک‌های سعید به هم می‌آمد و سرش شل می‌شد. نسرین سر سعید را تکیه داد به مخده. سعید خواب رفته بود. نفس‌هایش آرام شده بود و رنگ چهره‌اش داشت به حالت عادی بر می‌گشت. حمید کلید انداخت به در حیاط و آمد تو. نسرین دوید جلو و نجواکنان گفت:

«برو زود ناهید را خبر کن. بگو فوراً خودش را برساند اینجا. زود باش.»

حمید ہاج و واج پرسید:

«چی شدہ؟»

«هیچی عزیزم. سعید تب کردہ. زود باش. حالش خوب نیست.
بدو دیگر.»

حمید همچنان حیرت زدہ کیفش را گذاشت لب حوض و بہ
سرعت از خانہ رفت بیرون.

۱۲

نسرین با رضایت نگاهم می کند.

«آن لحظه های مرا خوب تصویر کرده ای. تو می دانی چه گذشت بر من در آن یکی دو ساعت. سعید بیهوش بود. خواب نرفته بود. در بیمارستان به هوش آمد. هیچ چیز یادش نبود. بی حال بود و ضعف داشت. مصیبت دوم زندگی من شروع شد.»

می گویم:

«دکترها هم که جواب درستی نمی دادند اما همه تقریباً به این نتیجه رسیده بودند که نوعی شیزوفرنی است. بعضی ها ارتباط می دادند به تب هایی که از بچگی می کرد و صدمه ای که این تب ها به مغز وارد کرده بود. بعضی ها هم دنبال مورد مشابه در خانواده تو و پدرش بودند که ثابت کنند ارثی است. اما این تشخیص ها درد تو را دوا نمی کرد. تو دنبال معالجه بودی.»

«دکتری که ناظم معرفی کرده بود بهتر از آن‌های دیگر بود. یک جورهایی در خط سیاسی سیروس و ناظم بود. او می‌گفت که به فکر معالجه نباشم و بیشتر مواظب باشم عود نکند. تنه‌ایش نگذارم. عصبی‌اش نکنم. قرص‌هایی که داده است مرتب بخورانم و اگر گاه‌گاهی حرف‌های غیرطبیعی زد به جای این که دست و پایم را گم کنم مسیر حرف‌هایش را عوض کنم و سعی کنم آن لحظه را از یادش ببرد. دکتر از این که حمید و سعید خیلی با هم نزدیک بودند خوشحال بود. می‌گفت حمید شخصیت آرامی دارد. خیلی خوب می‌تواند نوسانات شخصیتی سعید را درک کند. به طور غریزی درست‌ترین رفتار را با او دارد.»

حرف‌نسرین را تایید می‌کنم.

«حمید شخصیتی دوست‌داشتنی است. آرام، تودار، خونسرد، مهربان، رمانتیک، باهوش و حساس. دلم می‌خواست حمید را جوری خلق کنم که تنها تکیه‌گاه سعید باشد. اما بعد خودش برایم پررنگ‌تر شد. یکی دو قسمت هم درباره او در ذهنم نوشتم. درباره کنجکاوی‌هایش راجع به سیروس و سوالاتی که مدام از تو می‌کرد.»

نسرین زیر کانه می خندد:

«و دربارہ...؟»

راز سر به مهر

نسرین به ناهید نگفت دکتر پوراحمد قرار خصوصی با او گذاشته تا درباره سعید و مریضی اش با او بیشتر صحبت کند. ناهید به ناظم بدگمان بود و درباره دکتر پوراحمد هم که او معرفی اش کرده بود چنان مطمئن نبود. این بار حسن بود که تخم بدبینی را در ذهن نسرین می کاشت.

«ساواک قوی تر از این هاست که فکر می کنی. امکان ندارد پرونده سیروس را بسته باشند. هنوز دنبال او و رابط های دیگرند. حتما باید یک نفر را مدام در ارتباط با تو داشته باشند که به آنها اعتماد کنی و اگر خبری از سیروس شد با آنها در میان بگذاری. این دکتر پوراحمد چطور در اولین دیدار انقدر باز و بی پروا درباره شاه و ظلم پهلوی و سیاست با تو حرف زده؟ بچه که نیست خودش اوضاع را می فهمد.»

نسرین به حسن نگفته بود دکتر پوراحمد در توجیه شجاعانه حرف زدنش گفته:

«یکی از شگردهای ساواک همین بزرگ‌نمایی‌اش است. کاری کرده است که من و شما واقعا باور کنیم از همه چیز این بیست، سی میلیون جمعیت خبر دارد و پر زدن مگس هم از چشمش دور نیست. همین باعث می‌شود که همه‌مان برویم توی لاک خودمان و جرات تشکل نداشته باشیم. رژیم هم راحت بتواند حکومت کند.»

دکتر پوراحمد قرار را در کافه تریای قنادی رکس گذاشته بود.

«تو مطب نمی‌شود راحت و بدون مزاحم حرف زد. من باید چیزهایی را درباره سعید و معالجه‌اش به شما بگویم. احتیاج به جای دنج و راحتی دارم.»

نسرین پای رفتن به کافه تریای قنادی رکس را نداشت. این اولین بار بود یک نفر را در چنین جایی می‌خواست ببیند. این کافه تریا در تبریز معروف به میعادگاه عشاق و جوانان بود. نسرین این را به دکتر گفته بود و او با خنده جواب داده بود:

«حرفی ندارم. اگر راحتید می‌رویم قهوه‌خانه!»

هر دو خندیده بودند.

دکتر از قوری چینی سفید و چاقی که برایشان آورده بودند فنجان نسرین را پر کرد. بعد تو فنجان خودش هم چایی ریخت و بلافاصله جعبه سیگار وینستون را که موقع بیرون آوردن پالتو گذاشته بود روی میز، برداشت. با انگشت اشاره چند ضربه به ته جعبه زد و یک نخ از سه نخ را که بیرون زده بود با ظرافت بیرون کشید. گذاشت لای لب‌ها و فندک مشکی رونسون‌اش را که کنار جعبه سیگار خوابانده بود بلند کرد و سیگار را گیراند. پک عمیقی به آن زد و از لابه‌لای دودی که از دهان بیرون می‌داد، گفت:

«به خاطر وضعیت خاص سعید است که مزاحم شدم. مساله سعید جدی است. باید کاری کرد.»

دکتر نگاه نگران نسرین را به جای جواب پذیرفت و گفت:

«البته نباید نگران بود. بالاخره برای هر مشکلی راه‌حلی هم هست. اما سعید به اعتقاد من مورد خاصی است که بهتر است یک جوری برسانیم‌اش به یک کشور خارجی مثلاً انگلیس. آنجا امکان معالجه بهتری دارد. در مجله‌ای خواندم که مورد مشابه سعید موضوع یک کنفرانس در دانشگاه بیرمنگام بود. سال‌هاست دارند درباره ارتباط تب‌های بالا در کودکان و

شیزو فرنی بعد از بلوغ تحقیق می کنند.»

نسرین بیشتر حواسش به دور و بر بود و نگران این بود که آشنایی او را ببیند. میز کناری آن‌ها دو دختر بودند که سیگار می کشیدند و میز پشت سر دکتر یک پسر و دختر آرنج‌ها را به میز تکیه داده بودند و نجوا می کردند.

«اگر انگلیس برود احتمال خیلی زیاد است که معالجه شود. اینجا با قرص‌های آرام‌بخش و داروهای مسکن موقتی هیچ کمکی نمی‌شود به او کرد.»

نسرین تازه همه حواسش را جمع کرد.

«انگلیس؟ من سعید را بفرستم انگلیس؟ چطوری؟ با کدام پول؟ با چه کسی؟ تازه اگر خودم هم می‌خواستم بروم مگر به من پاسپورت می‌دهند؟»

دکتر صبورانه گفت:

«نه منظورم شما نیستید. یک نفر دیگر که امکان رفتن داشته باشد باید او را ببرد.»

«مثلاً چه کسی؟»

«شما کسی را در فامیل سراغ ندارید که بتواند خرج او را بدهد و ببردش انگلیس؟»

«نه. همه مثل خودمان هستند. هشت شان گرو نه شان است.»

«خب، می شود از یک غیرفامیل هم استفاده کرد. از یک دوست. از یک دوست قدیمی که سیروس را هم می شناخت.»

دل نسرین ریخت. یعنی دارد حرف می کشد؟ می خواهد بداند در این مدت کدام یک از دوستان سیروس با من در تماس بوده؟

«من از وقتی سیروس رفته دیگر هیچ خبری از دوستانش نداشتم. اصلاً سیروس انقدر اهل دوست و رفیق نبود.»

دکتر پک دیگری به سیگار زد و در حالیکه چشمانش را نیمه بسته کرده بود که دود در آن نرود گفت:

«اگر راضی باشید من خودم می برم. این کار را نه برای سیروس می کنم نه به خاطر شما. سعید نابغه است. سعید موردی

استثنایی است. اگر معالجه شود می تواند خیلی کارهای بزرگی بکند. بشریت به نوابغ نیازمند است. تصور کنید اگر داوینچی، موزارت، بتهوون، یا مارکس نبودند چه می شد.»

نسرین سر به زیر انداخت:

«خرج انگلیس رفتن خیلی زیاد است. من نمی توانم آن را به کسی تحمیل کنم.»

«دوستان دیگر هم هستند که کمک می کنند. شاید بیشتر آنها به خاطر سیروس اما من یکی گفتم که فقط به خاطر خود سعید. نگران خرجش نباشید. جور می شود. من هم که مشکلی ندارم. یک آدم مجرد و بدون مسئولیت خانوادگی. برایم سخت نیست در مطب را یکی دو ماه ببندم و بروم. تعارف نمی کنم. این کار را باید بکنیم.»

«مردم نمی پرسند چرا شما باید اورا ببرید خارج؟»

«چیزی نمی گویند. شما اول به همه اعلام کنید این نظر من است که سعید را حتما ببریم انگلیس. حالا اگر کسی امکانش را داشت و داوطلب شد بهتر اگر نه بگویید خود دکتر به خاطر سعید دارد این کار را می کند.»

«به خاطر سعید؟ نمی پرسند چرا؟ هر دکتري چند مورد مثل سعید دارد. خود شما هم حتما موارد زیادی داشته اید که مثل سعید باید برای معالجه می رفتند خارج. چرا سعید؟»

«گفتم که حالا چه بخواهند قبول کنند چه نه، من سعید را نابغه می دانم و معتقدم که همه ما در برابر این ها مسئول هستیم. وجود سعید برای همه بشریت مهم است نه فقط برای خانواده اش.»

«نمی دانم چه بگویم. باید فکر کنم. باید با خانواده صحبت کنم. شما دارید کار بزرگی می کنید. هنوز من خودم نمی توانم قانع شوم که چرا باید زیر چنین مسئولیتی بروید؟»

دکتر یک لحظه بی حرکت ماند و با نگاهی غریب چشم دوخت به نسرین.

«چرا؟ به خاطر سعید، به خاطر سیروس، به خاطر همه رنج هایی که شما کشیده اید، به خاطر آرزویی که همیشه در دلم بود تا دست شما را ببوسم و بگویم که می دانیم چه زن بزرگ و رنج کشیده ای هستید.»

نسرین یکه خورد. حالت دکتر عوض شده بود. انگار

می خواست همچنان ادامه دهد و حرف دلش را بیرون بریزد.
با دستپاچگی گفت:

«من کجا زن بزرگی هستم؟ تو همین تبریز صدها نفر مثل من هستند. با شرایط بدتر از من. سرنوشت ما هم این بود. من هیچ کار خارق العاده ای نکرده ام. مثل صدها زن بیوه نشسته ام و بچه هایم را بزرگ کرده ام. تازه با کمک و یاری خواهرم و خانواده سیروس.»

دکتر سر به زیر انداخت:

«به خاطر همین حرف هایتان است که بزرگید. خیلی بزرگ. آنقدر که آدم در برابرتان احساس کوچکی می کند.»

پله های تریا را آمدند پایین و از میان یخچال های ویترونی قدیمی پر از شیرینی های رنگارنگ گذشتند و قدم در خیابان پهلوی گذاشتند. نسرين با حرکت کوتاه سر زیر لب خدا حافظی کرد و پیچید سمت چپ به طرف خیابان فردوسی.

۱۳

نسرین خاموش، چشم دوخته است به من که خواندن فصل راز
سر به مهر را تمام کرده‌ام. می‌گویم:

«از روزهای انقلاب تا ده سال بعد از آن در بیشتر صحنه‌های
پراکنده ذهنم تو یکه‌تاز ماجراها بودی تا برسم به حمید و
سعید و مهری.»

نسرین لبخند می‌زند:

«عروس من!»

«بله. در نظرم بود روزنامه فروختنش سر چهارراه با حمید و
دستگیر شدنشان و کتک خوردنشان را در یک فصل بنویسم.
بارها درباره‌اش فکر کردم. به نظرم خیلی تکراری می‌آمد.
چیز خاصی نبود. مهری دو روز و حمید یک هفته بازداشت
بود.»

نسرین می گوید:

«سه، چهار ماه پس از انقلاب بود. فکر می کنم اردیبهشت بود.»

«نگرانی های تو، تب و تاب، واهمه های در آن روزها، برایم جالب تر بود. کاش می توانستی خودت توصیفشان کنی.»

نسرین با تعجب می گوید:

«من؟»

«بله نسرین. درگیری ات با خود را در روزهایی که بچه ها قاطی تظاهرات می شدند. ماجرای دکتر را، دلت را که داشت نوایی تازه ساز می کرد. دلم می خواهد تو این ها را بنویسی.»

«بنویسم»

«منظورم این است که بگویی.»

«مطمئن؟»

با قاطعیت می گویم:

«مطمئنم نسرین، تو بگو.»

نسرین تو بگو - ۱

ناھید بلند می شود پرده را بزند کنار.

«تاریک است اتاق. دلم پوسید.»

دنبال حرف قبلی اش را می گیرد:

«حسن روز به روز بیشتر به دکتر شک می کند. می گوید این همه پول را می خواهد از کجا بیاورد سعید را ببرد برای معالجه. حتما از یک جایی بهش می دهند. این جوری دیگر پاش توی خانه باز می شود.»

با بیحوصلگی می گویم:

«خب باز بشود. چه می شود مگر. من چه کار سری دارم که اگر دکتر جاسوس باشد بتواند راپرتش را بدهد. من دارم زندگی ام را می کنم. از سیروس هم که خبری ندارم. چرا باید از او بترسم.»

«آمدیم و همین روزها که همه چیز به هم ریخته، مردم هر روز تظاهرات می کنند، یک دفعه سرو کله سیروس پیدا شد. آن وقت چی؟ می خوای دکتر بفهمد و لوش بدهد؟»

«شماها یک جوری صحبت می کنید انگار دکتر حتما جاسوس ساواک است. من ته دلم قرص است. اصلا نمی توانم بهش شک کنم.»

«نسرین جان. عصبانی نشی ها. تو یک ذره بفهمی نفهمی ازش خوش آمد.»

حرفش را قطع می کنم.

«یعنی چی؟ یعنی...؟»

«ناراحت نشو. خیلی طبیعی است. به نظرت آدم خوبی است و تو را خوب می فهمد. احساست نسبت به او فرق می کند.»

«عیبی دارد؟»

«چهره ناهید بازمی شود. دستانش را برای بغل کردنم از هم می گشاید.»

«الهی من فدات شم. نه تنها عیبی ندارد خیلی هم خوب است. من از اینش نگران نیستم. خودت که می دانی اگر این شک را بهش نکرده بودیم من خیلی خوشحال می شدم تو ازش خوشت بیاد.»

نگاهم را از ناهید می گیرم. سرم پایین است و آرام می گویم:

«نه مثل شما درباره اش فکر می کنم و نه فکر دیگری تو سرم است. فقط می توانم بگویم اولین مرد بعد از سیروس است که قبولش دارم. حرف هاش عین حرف های سیروس است. باور نمی کرد من هنوز هم کتاب می خوانم و از قافله عقب نیستم. حرف سیروس را بهش گفتم که همیشه می گفت خودت را با کار خانه خفه نکن. یک قسمت از کار را هم بگذار برای کتاب خوانی. احترام سیروس را خیلی دارد. احساسش به سیروس صادقانه است. نه برای بدست آوردن دل من. سیروس را ندیده. همه چیز را درباره اش از ناظم شنیده.»

ناهید حرف را عوض می کند.

«بابای سیروس راجع به بردن سعید به خارج چه می گوید؟»

«طفلی پیرمرد از خدایش است این بچه معالجه بشود. همه اش

می گوید به دکتر بگویم ما هم بخشی از هزینه را می دهیم. می گویم آقا جان از کجا می خواهید بخشی از هزینه را بدید. می گوید این دو تا فرش را می فروشم. فرش های ماشینی که آمده بازار خیلی خوشگل تر و بهتر از این هاست. این فرش ها قدیمی و قیمتی اند. می گویم آقا جان بچه های دیگر چی. این حق همه آنهاست. عصبانی می شود، می گوید فعلا سعید از همه شان واجب تر است.»

نگاه ناهید می رساند چیزی ناگفته در دلش است.

«چیزی می خواستی بگویی؟»

«بین. حسن می گوید انقدر عجله که نداریم. اگر یک سال صبر کنیم من وام دویست هزار تومان را می گیرم. آن وقت خودمان می بریم اش. دکتر می گوید خرجش چیزی نزدیک بیست هزار پوند می شود. خب همین کافی است.»

دلم می گیرد. نمی دانم به خاطر فداکاری حسن است یا این که دارند دکتر را از صحنه زندگی من بیرون می برند. می گویم:

«انصاف است حسن این همه پول را که سال هاست در آرزویش بوده خرج بچه خواهر زنش بکند؟»

«مزخرف نگو. حسن را که می شناسی. سلامتی سعید برایش از همه چیز مقدم تر است. راستش را بخواهی حسن به خاطر این دو پسر است که اصلاً ناراحت بچه دار شدنش نیست. بارها خودش هم گفته بچه می خواهیم چه کار. حمید و سعید هستند دیگر.»

می گویم:

«ناهید جان. حسن اگر این پول را بده یعنی همه زندگی اش را داده اما دکتر دارد بخشی از پس انداز خودش و کمک هایی که دوستانش می کنند را می دهد که جبرانش سخت نیست.»

ناهید به طرف آشپزخانه می رود و می گوید:

«من باز هم با حسن حرف می زنم.»

نسرین تو بگو - ۲

اقدس خانم، همسایه سر کوچه مان به اصرار مرا برد خانه اش تا زنی کولی را که آمده بود فال بگیرد بینم. به صراحت گفتم که اصلاً اعتقادی به حرف های فال بین ها ندارم. با لبخندی که در تایید حرف من زده بود، صورتش را پرچین کرد:

«آره قربانت برم. منم اعتقاد ندارم. اما سرگرمی است دیگر. به جان تو بیشتر برای تفریح است. طاهره گفت برو بگو نسرین هم بیاد. هیچی درباره تو بهش نگفته ایم. بگذار بینم می تونه از سیروس خبری بده؟»

زن کولی چشمان تیره مانند و سیاهش را در چشمانم دوخت و بدون مقدمه گفت:

«تو شوهرت پشت نیست.»

ترکی را با لهجه غریبی حرف می زد. نتوانستم بفهمم اهل کجاست. ادامه داد:

«مرده؟ ترک کرده؟ طلاق که نگرفته‌ای.»

دهانم باز ماند. نگاهی به طاهره خانم و اقدس خانم و زکیه خانم که دور تا دور زن فالگیر نشسته بودند کردم. قیافه‌های معصومشان مطمئنم کرد که قبلاً اطلاعاتی درباره من به این زن نداده‌اند. بدون اینکه تعجبم را نشان دهم پرسیدم:

«شما فال‌بین هستید. بگید بینم شوهرم مرده یا مرا ترک کرده؟»

با خونسردی گفت:

«دخترم من فال‌بین هستم. اما همه چیز را نمی‌دانم. همه چیز را فقط خدا می‌داند. من می‌دانم تو قناری زردی هستی تنها تو قفس. جفت کنارت نیست. خواسته‌ای چندین بار در بروی. نتوانسته‌ای. الان دیگر راضی شده‌ای برای خودت بنشینی و آب و دانه‌ای که به نوبت می‌گذارند تو قفس بخوری.»

رام شده بودم. دلم می‌خواست بیشتر حرف بزند. این را فهمید. خیلی سریع حرف‌هایش را دنبال گرفت.

«دیگر خودت هم می‌ترسی دستی این قفس را باز کند.»

نمی‌دانی اگر خواستی پیری کجا بروی.»

از زیر چشم اقدس خانم را دیدم که سر تکان می‌دهد یعنی کولی دارد مزخرفات می‌گوید. اما من دوست داشتم همچنان ادامه دهد.

«پریدن در وجودت نمرده، مقصد است که گیجش هستی. نمی‌دانی کجا بروی. جنگلی را که درش بودی از خاطر برده‌ای.»

قصد نداشتم چیزی بگویم اما بی‌اختیار از دهانم پرید:

«بالاخره پر می‌زنم یا نه؟»

«جراتش را نداری. ترست بیشتر از خواست دلت است. یه نگرانی دیگر هم داری. گرهی افتاده به زندگی‌ات. این روزها فکرت این است که چطور بازش کنی.»

کم مانده بود به لب بیاورم "سعید". منظور او سعید بود یا...؟

نسرین تو بگو - ۳

ناهید به این کار من همیشه می خندد. می گوید چه فرقی می کند تو سر کوچه بایستی یا توی خانه منتظر باشی. بالاخره پیدایشان می شود. من هم همیشه گفته ام که توی خانه دلم بیشتر در جوش است و فکرهای بدتری به سرم می زند. سر کوچه احساس می کنم زودتر چشمم بهشان می افتد. دبیرستان سعید عملاً نیمه تعطیل است. کلاس ها تشکیل نمی شود. سعید دلخور است. معمولاً تا این جوری می شود می آید خانه و به عادت همیشگی رو به شکم دراز می کشد و کتاب های کت و کلفتی را که ربطی به درس هایش ندارند، می ریزد جلوش و می خواند و یادداشت برمی دارد. اما حمید فعالانه در تظاهرات است و در برنامه دانشجویان شرکت می کند. نماینده دانشجویان سال اول ادبیات شده است و بیشتر میتینگ ها را با همکاری سال بالایی ها ترتیب می دهد. هفته قبل تهدید به اخراجش کردند. امروز از صبح زود که بیرون رفته اند خبری از هیچکدام نیست. تلفن زده ام به دبیرستان، گفته اند هیچ کلاسی تشکیل نشده.

بیشتر نگران سعید هستم. دو هفته است از دکتر خبری نشده. آخرین بار که زنگ زدم و گفتم وام حسن آقا جور نشده و همه راضی شده‌ایم او سعید را ببرد خارج، با خوشحالی گفت می‌رود دنبال مقدمات کار و دو روز بعد به من خبر می‌دهد. اما هیچ خبری از او نشده است. خجالت می‌کشم مساله را پیگیری کنم. تا همین جا هم خیلی شجاعت به خرج دادم بگذارم این لطف را در حق ما بکند.

در این چند سال سابقه نداشته ماه بهمن هوا انقدر خوب باشد. تبریز در ماه بهمن یک پارچه یخ است. اما امروز درست مثل روزهای بهاری است. بخاری روشن نکرده‌ام. مهری همکلاسی حمید را از دور تشخیص می‌دهم. پشت سرش حمید و نفسی بلند از خوشحالی می‌کشم. سعید هم با آنهاست. به سرعت می‌روم به طرفشان. مهری تا متوجه من می‌شود پا سست می‌کند و می‌گذارد حمید جلوتر بیاید. حمید با خنده می‌گوید:

«نگران السلطنه. باز هم که آمدی سر کوچه. بابا ما چیزیمان نمی‌شود. همه بیرون هستند. ما که قرار نیست بیاییم و ور دل تو بنشینیم. تازه خود تو کم لطفی می‌کنی و قاطی ما نمی‌شوی.»

مهری خجالت زده می‌خواهد خدا حافظی کند و برود. می‌گویم:

«بیا تو دخترم. بیا یک چایی بخور و بعد برو.»

«نه خیلی ممنون. ماما من هم الان حتما نگران است. من می روم.»

سعید با خنده می گوید:

«می خواهی دو محافظ تا خانه اسکورت بکنند.»

مهری با لبخندی می گوید:

«نه بابا هوا هنوز روشن است. راهی نیست. خانه مان سر همین خیابون پاستور است.»

می گویم:

«خب بگذار بچه ها برسانندت.»

«نه به خدا. تعارف نمی کنم. ده دقیقه بیشتر راه نیست. خیابان ها که الان خلوتند. خبری نیست.»

حمید چیزی نمی گوید. با حرکت سراز هم خدا حافظی می کنند. بچه ها می آیند تو. سعید به طرز غریبی شاد است.

حمید نگاہی به او می کند و چیزی زیر لب می گوید که من نمی شنوم بعد هر دو می زنند زیر خنده. خنده شان چنان از ته دل و طولانی است که وادارم می کند پرسش موضوع چیست. حمید با لباس بیرون می نشیند و تکیه می دهد به مخده و پاها را دراز می کند. سعید مثل همیشه با نظم خاصی که دارد در دهلیز لباس عوض می کند و لباس های بیرون را آویزان می کند به جارختی و پیژامه می پوشد و می آید تو اتاق.

حمید می گوید:

«کلانتری بودیم.»

سینی استکان ها در دستم می لرزد.

«کلانتری؟ برای چه؟»

سعید با خنده می گوید:

«دستگیر شدیم.»

رو به حمید می گویم:

«لوس نشو. چی شده؟»

«راست می گوید. از ساعت دو ظهر تو کلانتری بودیم.»

«چرا؟»

«تو تظاهرات دنبالمان کردند. رفتیم تو بازار. پنج، شش نفر بودیم. سر بازار کفاشان همه مان محاصره شدیم و دستگیرمان کردند.»

دلم می ریزد.

«سعید چطور قاطی شما شده بود؟»

سعید جوابم را می دهد:

داشتم می آمدم خانه. تو تظاهرات حمید را دیدم. دستم را گرفت و برد تو صف. ما رو هم به جرگه انقلابیون وارد کرد.»

سعید می خندد. رو می کنم به حمید:

«خب بعد؟»

«هیچی. بردندمان کلانتری ۷. سه تا پاسبان بودند همه مان را کردند تو یه وانت و بردند. تو راه یکی از پاسبان ها خط و

نشان می کشید و می گفت ما را می دهد دست ساواک. به کلانتری که رسیدیم فکر می کنی کی را دیدیم؟»

«کی؟»

«سرکار استوار.»

«کدام سرکار استوار؟»

«استوار قریشی. شوهر راضیه خانم.»

همسایه پدر سیروس را می گوید. دوست خانوادگی هستند و سال هاست با هم رفت و آمد دارند. مرد مهربان و خوبی است. نفسی به راحتی می کشم.

«خب؟»

«نشسته بود پشت میز افسر نگهبان. من و سعید را که دید با اشاره فهماند که نباید آشنایی دهیم. جمع مان کرد تو افاق و شروع به موعظه کرد. از اعلی حضرت گفت و کلی نصیحتمان کرد. گفت اگر الان ما را تحویل ساواک بده کارمان ساخته است و باید فاتحه زندگی را بخوانیم. اما او معتقد است که

ما سرمایہ‌های مملکت هستیم. نباید گول یک عده آشوبگر را بخوریم. خلاصه همه‌اش حرف زد. بین حرف‌هاش همه‌اش متوجه سعید بود. یادت هست آن شب سعید باهاش بحث کرده بود؟»

شب‌ی که خانه پدر سیروس بودیم سعید از تاریخ مشروطه با او صحبت کرد. قریشی باورش نمی‌شد یک بچه دبیرستانی این همه تاریخ بلد باشد. با ناباوری به حرف‌های او گوش می‌داد. آخر سر به پدر سیروس گفته بود که این بچه یک استاد تمام عیار است. باید تو دانشگاه درس بدهد. حمید دنبال حرف‌اش را با خنده می‌گیرد:

«سعید بدجنسی‌اش گل کرد و شروع کرد به بحث با او. اول با ادب از او اجازه خواست که حرف بزند. او هم که نمی‌خواست نشان بده قبلا سعید را می‌شناسد، با ظاهری خونسرد گفت "بفرما عزیزم. بگو. من خوشم می‌آد شماها حرف بزنین. اگر از اول می‌گذاشتن شما حرف‌هاتون رو بزنین شاید اینجوری نمی‌شد. باور کنین بین ما فاصله زیاد نیست. درست است که من پشت این میز ولی از مملکت که جدا نیستم. هر چه شما می‌بینین من هم می‌فهمم. خوب کمی بعضی جاها اشکالاتی هست. این را باید دست به دست هم بدیم درستش کنیم. با

شورش و هرج و مرج که نمی شود. "سعید گفت سرکار شما اعتقاد به ایدئولوژی خاصی دارید؟"

سعید با صدای بلند خندید و حرف حمید را قطع کرد.

«نه آن جوری نگفتم. گفتم شما در برخورد با این تظاهرات مبنای ایدئولوژیک خاصی دارید؟»

حمید با دست اشاره کرد خود سعید بقیه را ادامه دهد.

«بدبخت گیر افتاد. حرفم را نفهمیده بود اما خودش را از تک و تا نینداخت و با قیافه جدی و فیلسوفانه گفت خب البته برخورد باید در میان باشد. نمی شود همین جوری اجازه داد هر کسی بریزد خیابان و نظم مملکت را به هم بزند. اما نوع برخورد باید سنجیده باشد.»

حمید دنباله حرف سعید را گرفت:

«همه مان زدیم زیر خنده. بیچاره آقای قریشی هم با ما خندید. سردر نمی آورد موضوع خنده چی است. این سعید بدجنس برگشت و گفت اصولا شما با اضمحلال مونارشی موافق هستید؟ قریشی یک لحظه ایستاد و به سعید خیره شد.

وقتی مطمئن شد لحن او جدی است گفت "خب البته. همه باید یک جوری در حل مشکلات مردم قدم بردارند." دیگر بچه‌های تو اتاق منفجر شدند. قریشی فهمید پشت سؤال سعید مساله‌ای دیگر بوده که او نفهمیده. سعی کرد خودش را نبازد. بلند شد و کمر بند روی شکمش را کمی این و آن ور کشید و گفت "شما چند ساعتی تو بازداشتگاه باشید تا بینم چه می‌توانم برایتان بکنم. باید یک زنگی به جناب سرهنگ بزنم و کسب اجازه کنم."

حمید و سعید همچنان می‌خندیدند. رو می‌کنم به سعید:

«خیلی بدجنسی. بدبخت را مسخره کردی. از خود من هم می‌پرسیدی چیزی نمی‌توانستم جواب بدهم. حالا مونارشی یعنی چی؟»

حمید می‌گوید:

«سلطنت.»

این بار نوبت من است که بخندم. می‌گویم:

«طفلی قریشی. دلم به حالش سوخت. چقدر شانس آوردین

که او مسئلہ کلانتري بود والا معلوم نبود الان کجاها باید
می آمدم سراغ تان.»

نسرین تو بگو - ۴

دکتر در تظاهرات روز شنبه قبل در خیابان تربیت تیر خورده و در بیمارستان است. بعد از چندین بار زنگ زدن به بیمارستان آخر سر فهمیدم پنج روز است رفته حالت اغما. با خودم کلنجار می‌روم که نروم به دیدنش. امانمی‌توانم. ساعت یازده صبح است که می‌بینم تو اتوبوس هستم و دو ایستگاه بعد باید جلوی بیمارستان پیاده شوم.

نمی‌دانم به مادرش که بالای سرش کنار تخت ایستاده و نگاه غمزده‌اش را دوخته به من چه توضیحی بدهم.

«من مادر یکی از مریض‌های دکتر هستم. دکتر در حق بچه من خیلی لطف کرده. من و خانواده‌ام مدیونش هستیم.»

مادرش خیره به من زیر لب می‌پرسد:

«شما مادر همان پسری هستین که علی می‌خواست ببردش خارج؟»

پس به خانواده اش هم گفته است. سر تکان می دهم که بله و می گویم:

«مادر سعید هستم.»

«علی خیلی ازش تعریف می کند. می گوید ماشاالله خیلی باهوش است. نابغه است.»

«لطف دارد. شاید خیلی باهوش باشد اما شانس ندارد که این مریضی آمده سراغش. راستی حال دکتر چطور است؟»

مادرش چیزی نمی گوید. نگاهی مات به من میندازد و سرش را برمی گرداند به طرف دکتر که با چشمانی بسته به پشت خوابیده و شلنگی در دماغ و دهان دارد.

«دکترها چی می گویند؟»

«هیچکدام حرف درستی نمی زنند. یکی می گوید تا دو سه روز دیگر به هوش می آید. یکی می گوید باید شوک بهش وارد شود که برگردد به هوشیاری. آن یکی می گوید ممکن است اصلاً...»

می زند زیر گریه.

«نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم. خدا ذلیل کند کسی را که بچه ام را انداخت به این روز.»

می گویم:

«چشماش را باز کرده؟»

«آره. بعضی وقت ها چشماش را باز می کند. مثل این که صداها را می شنود. نگاهش حالت دارد اما بدنش تکان نمی خورد.»

دکتر چشم هایش را باز می کند. لحظه ای به من که بالای سرش هستم خیره می شود. نگاهش یک باره جان می گیرد اما چهره اش همچنان سنگ است. نگاهم دست نگاهش را می گیرد و فشار می دهد. او جسارت بیشتری پیدا می کند. مادرش متوجه شده است و این را هم متوجه می شود که نگاه دکتر دارد نگاه مرا در آغوش می گیرد. بغض من ده دقیقه بعد پیش پرستار بخش می ترکد که پشت میزش نشسته و در حالی که با دو سه برگه کاغذ ور می رود جوابم را می دهد.

«احتمال زنده ماندنش زیاد نیست. همه چیز با خداست. علائم

حیاتی روز به روز تحلیل می رود.»

یعنی چه؟ یعنی روز به روز دارد به مرگ نزدیک می شود؟
یعنی می خواهد تر کمان کند؟ می خواهد مرا تنها بگذارد؟

نسرین تو بگو - ۵

حمید دو شبانه روز سر پست بوده. با بچه‌های دانشگاه نیروی مقاومت درست کرده‌اند و دارند با ساواکی‌هایی که هنوز این ور و آن ور باقی مانده‌اند و از خودشان دفاع می‌کنند، مبارزه می‌کنند. در تهران همه چیز آرام شده است. انقلاب پیروز شده اما تبریز هنوز آرامش کامل ندارد. سعید یک هفته است کتاب‌های جلد سفید را ریخته دور و برش دارد می‌خواند و یادداشت بر می‌دارد. حمید آن روز به شوخی به او گفت:

«تو مغز انقلابی و ما بازوی آن.»

سعید هم به شوخی جوابش را داد.

«پیشوای کبیر نه تو را انقلابی می‌داند و نه مرا مغز آن.»

اشاره کرد به کتاب ضخیمی که جلوش بود و روی جلد سفیدش فقط یک کلمه «سرمایه» بود.

«من و تو از اقشار خرده بورژوا هستیم. کار اصلی را باید کارگران صنعتی بکنند.»

تا پاسی از شب بحث کردند و آخر شب حمید قبل از خواب در آشپزخانه در گوشت نجوا کرد:

«حال سعید خوب است؟»

نگرانی اش به جا بود. در این دو روزی که حمید در خانه نبوده رفته توی لاک و گاه با خودش حرف می زند. امروز ناهار نخورد و مثل زمان هایی که می خواهد حمله به او دست بدهد جور دیگری نگاهم می کرد. دکتر هنوز در حالت اغماست. بیمارستان ها تق و لق و همه نابسامانند. فقط اورژانس ها فعال هستند. حمید از لحظه ای که وارد خانه شده مساله را فهمیده است. نمی دانم اگر حمید را نداشتم چه می کردم. عاشق سعید است و هر لحظه مواظب او. حمید دارد شام می خورد و با نگرانی گاه از زیر چشم نگاه به سعید می کند که دارد زیر لب چیزی می گوید و تند تند یادداشت برمی دارد. می خواهد حواس او را پرت کند.

«تو چیزی نمی خوری؟»

سعید نگاهی مات به حمید می کند. لحظه ای می ایستد. فقط می گوید «نه». شاید دارد جواب سوالی دیگر را که در ذهن دارد می دهد. حمید ادامه می دهد.

«ول کن این کتاب ها را. کمی به خودت استراحت بده. می آی فردا صبح بریم ستاد؟»

سعید دوباره سر بلند می کند و آرام انگار با جمعی صحبت کند می گوید:

«بکشید. آن ها هم بکشند. بعد یکی قوی تر از شما بیادیه بمب اتمی بندازد سر همه تان. فقط خودش که آن بالاست زنده بماند و آرام بیاد پایین تا نشست تشعشعات اتمی او را هم بکشد. هزار سال بعد در این بیابانی که مانده، کم کم گیاهانی رشد کند که بعد از این که از خاک بیرون آمدند، بتوانند حرکت کنند. آنوقت دنیا بیفتد دست آن ها. فکرش را بکن آقای خیار، خانم هندوانه، کشور مرزها با مرزی از مرزه. کشور سیب ها، کشور نارگیل ها. تو اگر دوباره به دنیا بیای حتما تو کشور نارگیل ها متولد می شوی. بسکه مو داری. شاید در زندگی قبلی هم تو از قبیله گوریل ها بودی.

اشاره می کند به من.

«این هم در کشور انجیرها به دنیا می آید.»

نمی گوید مامان.

«چشم‌هاش را بین. خیلی شبیه انجیرند. شاید این هم در زندگی قبلی جغد بوده. چشم‌هاش گردن. بین. نگاه کن. مثل نعلبکی‌ان.»

حمید بلند می شود و کشوی تو کنسول زیر آینه را باز می کند و قرصی را درمی آورد. من نای حرکت ندارم. تکیه داده‌ام به دیوار. حمید می رود آشپزخانه، لیوان را پر آب می کند و می آید تو اتاق. آرام می رود طرف سعید.

«بگیر. این را بخور.»

این قرصی است که دکتر تجویز کرده بود و می گفت فقط زمانی که حمله شروع شد بهش بدین.

سعید با عصبانیت نگاهی به قرص و لیوان دست حمید می کند:

«تو هم قاطی این‌ها شدی؟ تو یکی که قرار نبود به من

خیانت کنی. تو هم مامور شدی؟ از کاگ ب حقوق می گیری؟
یا از سیا؟ چیست این قرص؟ می خواهی بخورم و دیگر نگم
چه کاسه ای زیر نیم کاسه است؟»

حمید یک قدم دیگر نزدیک می شود.

«نه سعید جان این فقط یک قرص آرام بخش است. تو
خسته ای. بخور و یه ذره بخواب. حالت بهتری می شود.»

«حال من خوب است. خودت بخور. اگر راست می گویی
خودت بخور. تو که بیشتر از من خسته ای. بخور دیگر. بخور.»

صدایش بلندتر می شود. حمید کاملاً مراقب است و هر لحظه
منتظر است حرکتی غیرمنتظره از او سر بزند. نزدیک تر می شود.

«باشد. من هم می خورم. تو حالا این را بخور.»

چشمان سعید گشاد شده و صورتش سرخ است. من نزدیک تر
می روم و دستم را دور شانهاش حلقه می کنم. به آرامی می گویم:

«بخور عزیزم. بخور. حالت خوب می شود.»

در یک لحظه شاید کمتر از ثانیه، شانهاش را از زیر بازوهایم

رها می کند. ضربه‌ای به لیوان می زند. لیوان از دست حمید رها شده، بالا می رود و تا بیفتد روی فرش و چند تکه شود نصف آبش می پاشد به اطراف. حمید حمله می کند و او را محکم بغل می کند. سعید داد می زند:

«بی انصاف‌ها. چرا می خواهید بلا سرم بیارید. من که با شما کاری ندارم. من با آن جنایتکارها طرفم. چرا خودتان را فروختید به آن‌ها.

حمید پشت سر هم آرام می گوید:

«باشد عزیزم. آرام. آرام. نمی خواد بخوری. نمی خواد بخوری.»

سعید تقلا می کند. کم مانده خودش را از حلقه تنگ بازوان حمید نجات دهد. دارد فریاد می زند. صدایش بلندتر و بلندتر می شود. حمید حلقه را تنگ تر کرده است و دیگر دارد با او به نوعی کشتی می گیرد. سعید با سر ضربه‌ای به چانه حمید می زند. چهره درهم حمید نشانه دردی است که از این ضربه بر جاننش نشسته است. حمید او را میندازد زمین و رویش قرار می گیرد. دست و پای سعید به شدت تکان می خورند تا خودش را رها کند. کلماتی نامفهوم با فریادی از گلوی سعید

بیرون می آید. می روم به طرف تلفن و شماره ناهید را می گیرم.
حسن گوشی را برداشته است.

«زودباش حسن جان. زود باش بیا.»

نمی دانم می توانم به او بگویم چه شده است یا نه اما این
جمله او که پشت سر هم تکرار می کند، در گوشم می ماند.

«آدم. همین الان.»

نسرین تو بگو - ۶

دیشب خواب دیدم سیروس آمده است. به نظرم قدش بلندتر شده بود. می خواستم بغلش کنم. او با اشاره می فهماند که دیگران می بینند و من دور و برم کسی را نمی دیدم. به او می گفتم حمید ازدواج کرد چرا زودتر نیامدی عروسی اش را ببینی. او می خندید و می گفت خودم می دانستم، خودم می دانستم. درباره سعید چیزی نمی پرسید. من هم سعی می کردم چیزی نگویم تا ناراحت نشود. از من خواست آن بسته ای را که مدتی است پیش من است بیاورم و بدهم به او. توی خواب دلم لرزیده بود. از کجا فهمیده بود چنین بسته ای پیش من است؟ نمی خواستم بسته سیاه رنگی را که زیر تخت قایمش کرده بودم نشانش دهم. به او گفتم که گم اش کرده ام. نگاهی به من انداخت. مثل آن زمان هایی که گله اش را بدون کلام با نگاه می کرد. من گریه کردم. او اصلاً اعتنایی نکرد. من گریه می کردم و او همچنان نگاه ملامت بارش را به من دوخته بود. می ترسیدم اگر جعبه را به او بدهم از پیشم برود.

فقط گریه می کردم.

بیدار که شدم هوا هنوز تاریک بود. بالشم خیس بود و چشمانم هنوز تر. نگاهی به آن گوشه اتاق که سعید خوابیده بود انداختم. نور مهتاب از پنجره روی صورت آرامش افتاده بود. لحاف از رویش رفته بود کنار. بلند شدم و لحاف را کشیدم روش. حمید دو شب است خانه نیامده. فردا پنجشنبه است. مانده ام سر خاک دکتر بروم یا نه. اگر مادرش هم آمده باشد چه؟ من که برای فاتحه دادن نمی روم. می روم دو کلام با او حرف بزنم. پنجشنبه امکان شلوغ بودن سر خاکش زیاد است. اگر بگذارم وسط هفته بروم چه؟ به بچه ها چه بگویم؟ اگر به سعید بگویم می روم سر خاک مامان نخواهد پرسید چرا الان؟

نسرین تو بگو - ۷

پدر سیروس یک روز تمام در اتاقش را بست و بیرون نیامد. مثل این که همه انتظار داشتند من خودم را هلاک کنم و به در و دیوار بکوبم و از خبر قطعی مرگ سیروس بیهوش شوم. نمی دانم چرا حتی گریه‌ی درست و حسابی هم نکردم. حمید از طریق سازمانی که در آن فعالیت سیاسی می کند خبر آورد که نام سیروس را هم جزو شهیدان سازمان دیده است. نشریه سازمان را آورد خانه. عکس بیشتر شهیدان از عکس‌های شش در چهار معمولی بود اما عکس سیروس را با کلاهی کشی بر سر که من هرگز ندیده بودم و لبخند غمباری که باز چهره‌اش را برایم ناآشنا تر می کرد، تفنگ در دست روی سنگی نزدیکی تپه‌ای چاپ کرده بودند. سیروس و چند نفر دیگر در فلسطین دوره دیده بودند و بعد وقتی پنهانی از مرز غرب وارد ایران می شدند با پلیس درگیر شده بودند و سیروس کشته شده بود. رفقاییش جسدش را دوباره برده بودند آن طرف مرز. سعید بیشتر از ده دقیقه چشم دوخت به عکس و پلک نزد. خدا خدا

می کردم حالش خراب نشود که نشد. عکس را به گوشه‌ای گذاشت و در مقابل نگاه نگران من و حمید لبخند کمرنگی زد و گفت:

«چقدر تو این عکس شبیه حمید است.»

و این بار او با نگرانی چشم دوخت به من که مات و مبهوت بودم و گریه نمی کردم. ناهید و حسن های‌های گریه کردند و پدر سیروس زیر بار حرف حسن نرفت که فقط به مراسم بزرگداشت او و دیگر شهیدان از طرف سازمان اکتفا کند. او قرار مجلس ختمی برای پنجشنبه آخر ماه در مسجد محله گذاشت.

ناهید با نگرانی از من می‌خواست گریه کنم و خودم را بریزم بیرون. اما من گریه‌هایم را کرده بودم. همیشه بعد از خواب بچه‌ها. گرام تپاز سیروس را می‌گذاشتم کنار چرخ خیاطی، صفحه کعبه دل‌های الهه را که هر دو دوست داشتیم می‌گذاشتم. صدایش را آرام می‌کردم و تا خواننده شروع می‌کرد که «چو مجنون...» بر سرعت چرخاندن دسته چرخ خیاطی اضافه می‌کردم و بی صدا اشک می‌ریختم. همه فکر می‌کردند امید دارم سیروس برگردد. من می‌دانستم کشته شده. اما فکر

می کردم ساواک سر به نیستش کرده. دلم نمی خواست رسماً
به خودم اعلام کنم که سیروس دیگر نیست. اینجوری از دست
می دادمش. خیالم را ترک می کرد. تنها می شدم...

نسرین تو بگو - ۸

حمید کلاس دهم بود که بو بردم عاشق شده است. داشتم جیب پیراهنش را خالی می کردم که بیندازم توی تشت لباس. نامه ای پیدا کردم. کنجکاوی ام غلبه کرد. خواندم اش. به خط خود حمید بود خطاب به یک دختر. اسمی از دختر در نامه نبود. ظاهرا هنوز فرصت نکرده بود نامه را به دست او برساند. نوشته بود که حرف مردم اصلا برایش مهم نیست و او اتفاقا معتقد است که ازدواج در سنین پایین می تواند استمرار بیشتری پیدا کند چون هر دو با هم در شکل گیری شخصیت همدیگر بهتر کمک می کنند و از این داستان ها.

مدت ها پس از آن نامه منتظر بودم حمید سر حرف را با من باز کند. اما این اتفاق نمی افتاد. روحیه اش را می شناختم. این کار برایش راحت نبود. به هر حال خودم را برای یک کشمکش آماده کرده بود تا نگذارم تصمیم بچه گانه ای بگیرد.

حالا به نظرم می رسد حمید باز در گیر ماجرای احساسی شده

است. در این دو سه ماه اخیر او و مهری به جز شب‌ها همیشه با هم بوده‌اند. هر دو برای روزنامه ارگان سازمان کار می‌کنند. سعید چندبار با شوخی و کنایه در این باره با او صحبت کرده اما حمید رسماً چیزی را قبول نکرده است. این روزها حمید حال خوبی ندارد. مدام در فکر است. می‌شود به راحتی دید که فکرش فقط مربوط به گرفتاری‌های سازمان نیست. دیشب من و سعید سعی کردیم سر حرف را با او باز کنیم. پرسیدم:

«گفتی پدر مهری شرکت ساختمانی دارد؟»

«آره حسابی پولدار است. یک بورژوازی تمام عیار.»

سعید گفت:

«به به. نانت در روغن افتاده.»

حمید پوزخند زد.

«چه جور هم!»

پرسیدم:

«مگهر نگفتی زمان شاه هفت سال زندانی سیاسی بود؟»

«آره. اما بعد از زندان همه چیز را ول کرده و رفته دنبال پول درآوردن. خانه‌شان مثل قصر است.»

سعید مثل همیشه عادت دارد جدی‌ترین بحث‌ها را با طنز قاطی کند:

«اگر یک خانه خرابه در چرنداب داشت و پول‌هاش را هم یک جایی چال می‌کرد خوب بود؟»

حمید از کوره در می‌رود:

«مغلطه نکن. آدم وقتی معتاد به تجملات شد دیگر از فکر توده‌ها غافل می‌شود. اگر با شکم سیر از توده‌های محروم صحبت کنی باید شعارهای تو خالی بدهی.»

«پس تو هر وقت می‌ری برای تظاهرات شب قبلش شام نمی‌خوری؟»

حمید با لبخندی می‌گوید:

«خفه شو، دارم جدی صحبت می‌کنم.»

وسط بحث شان می‌دوم.

«مهندس از دوستی تو و مهری خبر دارد؟»

«مهری یک چیزهایی بهش گفته که ممکن است با هم ازدواج کنیم.»

«خب؟»

«او هم گفته سعی کن از روی احساسات تصمیم نگیری. هم رزم و هم عقیده بودن چیزی را ثابت نمی کند. شریک زندگی بودن و زیر یک سقف رفتن مقوله ای جداست.»

می گویم:

«بد هم نمی گوید. برای زندگی مشترک باید فکر زیادتری بکنی. صحبت یک عمر با هم زندگی کردن است. احتشام خبر دارد تو پول و پله ای نداری؟»

«آره. بابا را از طریق اعلامیه سازمان می شناسد و از وضع ما هم خبر دارد. آن روز درباره بابا از من پرسید. گفتم غیر از سایه ای مبهم چیزی از او در یادم نیست، هر چه بوده از مامان شنیدم. چیزی گفت که لجم را درآورد.»

«چی؟»

«اول کلی از بابا و رفقاش تعریف کرد بعد گفت این‌ها همه انقلابیون رمانتیک بودند که اینجا را با «سیرا ماسترا»^۱ و پکن اشتباه گرفته بودند. من دیگر ملاحظه مہری را ہم نکردم و گفتم آن‌ها هر چه بودند با صداقت و دادن جان‌شان، درستی کارشان را ثابت کردند اما بعضی‌ها کہ ادعای انقلابی گری و پیشکسوتی داشتند فقط کتاب خواندند و تئوری بافتند.»

حمید ظاہرا تند رفته بود. می پرسم:

«در جوابت چه گفت؟»

«هیچ. خندید. انگار مرا قابل نمی‌داند این بحث‌ها را باهام بکند. من ہم دیدم دیگر وقتش است یک سری سؤالات رو خیلی مستقیم ازش بپرسم. گفتم شوروی چرا طلاهای ایران را به مصدق نداد و داد به قوام السلطنه. چرا صدای حزب دربارہ نفت شمال درنیامد و این همه یقہ‌اش را دربارہ نفت جنوب جر داد و از ثروت ملی دفاع کرد.»

۱ کوهی در کوبا کہ انقلابیون کوبایی در آنجا گرد ہم آمدند Sierra Maestra

می خندم:

«خوب او چه گفت؟»

«باز هم لبخند زد و گفت این‌ها احتیاج به بحث زیادتری دارد و دردی را هم دوا نمی‌کند. اصل این است که الان بدانی راه چیست. گفتم: یعنی به نظر شما گذشته اصلاً چراغی برای آینده نیست؟ گفت: چرا به شرطی که هر چیزی را با چراغ اشتباه نکنیم و بدانیم این چراغ باید کجای این دالان تاریک را برایمان روشن کند. من هم دیگر حسابی لجم درآمد و گفتم:

به هر حال با نشستن و به فکر مال و منال و راحتی شخصی بودن نمی‌شود این چراغ را کشف کرد.»

سعید پرسید:

«نزد تو گوش‌ات؟»

حمید با اندک شرمساری در لحنش جواب داد:

نه اما خنده از صورتش محو شد. بلند شد رفت از کمد کنار آینه یک لیوان مشروب برای خودش ریخت نشست رو مبل

روبه روی تلویزیون و روشنش کرد. مہری می گوید بابا وقتی خیلی عصبانی می شود معمولاً حرف نمی نزنند و خودش را با کار دیگری مشغول می کند.

می گویم:

«لحن تو مؤدبانہ نبود. احترامش را باید نگہ می داشتی. سیروس ہم با خیلی ها بحث می کرد. ندیدم حملہ شخصی بہ کسی بکند. یکبار با یہ معلم بازنشستہ کہ سابقا تودہ ای بود ہمین بحث ها را پیش کشید. آخرش ہم قانع نشد و نتونست او را ہم قانع بکند ولی ہر دوتا با شوخی و خندہ بحث رو تمام کردند.»

«آن فرق می کند. وقتی می گویی معلم بازنشستہ یعنی ہر عقیدہ ای ہم داشتہ باشد، در عمل از محرومین جامعہ است. مسالہ او اعتقادی است نہ طبقاتی. احتشام با این بحث ها در واقع از طبقہ خودش دفاع می کند. او چون بورژواست تئوری هایش را ہم می خواہد بہ قامت بورژوازی بدوزد.»

سعید ہمچنان سر شوخی و اذیت دارد:

«رفیق گرامی. بورژوا یعنی چہ؟ احتشام کارخانہ دارد؟ کارگران

صنعتی زیر دستش کار می کنند و استثمار می شوند؟ جزو قشر سرمایه داران تجاری است؟ تو چرا بورژوا و پولدار را با هم قاطی می کنی؟ احتشام مهندس است. با تعریف های پیغمبرتان جزو یقه سفیدهاست.»

«اذیت نکن سعید. من که نمی خواهم مقاله سیاسی بنویسم. تو خودت هم می دانی من چی دارم می گویم. همین که پولدار است یعنی قبل از همه چیز مواظب ثروت خودش است. اگر واقعا به توده های محروم فکر می کند چطور می تواند با دیدن این همه بدبختی و فقر در آن رفاه زندگی کند؟»

«خب اگر قرار باشد پول هایی را که با زحمت و استعداد خودش درآورده بین چند نفر از این محرومان تقسیم کند، نه آنها را می تواند به جایی برساند نه چیزی برای خودش می ماند.»

«سعید تو داری سفسطه می کنی. من مطمئنم که می دانی من چی دارم می گویم.»

«کاملا حق با توست. من دقیقا می دانم چی داری می گویی. فقط عیب کارت این است که چرت می گویی. بابا جان به

جای این همه شعار دادن بنشین کتاب‌های همین بزرگان را که این همه سنگ‌شان را به سینه می‌زنی با دقت بخوان. مشکل خود پول و ثروت نیست. مشکل نحوه توزیع آن است و سیستمی که آن را تولید و توزیع می‌کند. این سیستم دست یک نفر و یک حکومت نیست. باید فکری به حال کل سیستم کرد. برای این کار باید مکانیسم‌های پیدایش چنین سیستمی را شناخت و راه عوض کردنش را پیدا کرد. به صورت کاملاً علمی. این‌ها چیزهای ساده‌ای نیست. خیلی همه چیز را دودوتا چهارتا می‌کنید.»

حمید در ارتباط با سعید همیشه کوتاه می‌آید.

«خب فیلسوف و جامعه‌شناس محترم. شما می‌فرمایید برای بیرون رفتن از این معضل اجتماعی چه راهی باید رفت.»

«کدام معضل؟»

«نابرابری اجتماعی.»

«کار من نیست که فرمولی ارائه بدهم. قبل از من آدم‌های خیلی درست و حسابی‌تر از من در این باره تحقیق کرده‌اند و چیزهایی گفته‌اند. همین الان هم دارند کار می‌کنند. شما

نمی‌خواهید با دقت حرف‌هایشان را بخوانید.»

«آن‌هایی که با دقت خواندند آخر سر شدند احتشام.»

«آن‌هایی هم که نخواندند، شدند احشام.»

«حمید می‌خندد و با دست ضربه آرامی روی سینه سعید می‌زند.»

«ادب داشته باش بچه. حالا دیگر احشام هم شدیم؟»

«تو را نمی‌گم. حرفم کلی است. تو الان بهترین کارت این است که دل احتشام را به دست بیاری تا با ازدواج تو و مهری موافقت کند.»

«اتفاقا احتشام حرفی ندارد. مهری هم که راضی است.»

می‌گویم:

«پس مشکل تو چی است؟»

«خود احتشام!»

سعید می خندد:

«بفرما. حالا وقتی می گویم احشام، بہت برمی خورد.»

نسرین تو بگو - ۹

سعید مدت‌هاست آرام است و حمله‌ای را تجربه نکرده است. ته دلم کورسویی از امید است که شاید برای همیشه مشکلش حل شده است. مدام دارد کتاب می‌خواند. اصلاً خودش را قاطی فعالیت‌های حمید و مهری و حتی ناهید و حسن که با حزب توده هستند، نکرده است. این جوری فکرم آسوده‌تر است. سعید وضعیت‌اش فرق می‌کند. دلم نمی‌خواست قاطی این جریانات می‌شد. یکبار با خنده گفت:

«مامان و من فرا ایدئولوژیک حرکت می‌کنیم.»

از بین رفقای حمید فقط بهروز را قبول دارد. چندین بار با او سر بحث سیاسی و فلسفی نشسته است و یک بار هم به حمید گفت:

«بهروز بیشتر از همه شما سرش می‌شود.»

حمید از این حرف او زیاد خوشش نیامد. مهری هم روی بهروز

حساب زیادی می کرد. یادم است یک بار حمید به دنبال بحثی که با مهری درباره بهروز می کردند گفت بهروز یک جورهایی شبیه رفقای بابات است. بیشتر تئوریک است تا پراکتیک. توی همین بحث انشعاب سازمان هم می بینی که دارد از آنهایی که نزدیک حزب شده اند دفاع می کند. مهری هم گفت که بهروز پیش از همه چیز بسیار قابل اعتماد و رفیق خوبی است. به نوعی کاریزما هم دارد. حمید یک دفعه از کوره در رفت که این هم از اون حرف هاست. «کاریزما» یعنی چه؟ چرا از بالا به پایین نگاه کردن و غرور را «کاریزما» می گویی؟ و مهری پس از دو سه جمله دفاع از بهروز کوتاه آمد.

بعد از این گفتگو بود که سعید، حمید را اذیت می کند و گاه بیگانه از او می پرسد:

«راستی چه خبر از این دوست با کاریزمایت؟»

نگرانی ام این روزها بیشتر برای حمید است. به نظر می رسد موفقیت شان در سازمان چندان عادی نیست. چندین نفر به بهانه های مختلف دستگیر شده اند.

مادر مهری برای بار دوم ما را به شام دعوت کرده است. من

و سعید با هم می‌رویم. حمید و مهری طبق معمول در ستادند و قرار است دیرتر بیایند. مادر مهری زنی است بسیار ساده و مهربان. گذشته‌ی مرا می‌داند. این است که سعی می‌کند از چیزهایی صحبت کند که من خوشم می‌آید. برای دومین بار ماجرای شبی را که ساواک ریخته بود به خانه‌شان و احتشام را برده بود، تعریف می‌کند و بعد از دربه‌در شدن‌اش با مهری هشت ماهه در بغل و رفتن به خانه برادر و تا یک سال خانه این و آن ماندن و آخر سر در یک تولیدی کار کردن و اجاره اتاق کوچکی در یک خانه بزرگ پر از مستاجر، همه را می‌گوید. دلم می‌خواهد بیشتر درباره امروز بگویم. از این سلیقه بسیار زیبایش در انتخاب پرده‌ها و رومبلی‌ها و خانه‌داری‌اش که برایم حسرت آور است، صحبت کند. اما وحشت دارد من این چیزها را نشانه اشرافیت بدانم و از آن‌ها خوشم نیاید. احتشام برعکس او خیلی راحت از زندگی روزمره‌اش می‌گوید. درباره همین خانه مجللی که دارند صحبت می‌کند:

«مال سرهنگ قادر پناه بود. سه چهار ماه قبل از انقلاب رفت امریکا. با من از طریق برادرش که شریکم در شرکت است آشنا بود. می‌خواست با عجله خانه را بفروشد. دنبال مشتری بود. گفتم که من هم دنبال خانه‌ام. کلید خانه را گذاشت روی

میزم و گفت فردا برویم محضر. هر چه از او قیمت پرسیدم گفت هر چه دادی فقط نقد باشد که من عجله دارم. من چهارصد هزار تومان آماده کردم. صد هزار تومانش را پس داد و کل این خانه را با سیصد هزار تومان به نام من کرد.»

احتشام از سعید خیلی خوشش آمده است. با حیرت به تحلیل‌های او گوش می‌کند. از این که سعید با جزئیات درباره تاریخ معاصر ایران صحبت می‌کند، تعجب کرده است. در میان صحبتشان حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید:

«آفرین به این حافظه. من که خودم شاهد ماجرای ۳۲ بودم با این دقت جزئیات را به‌خاطر ندارم. شما این همه را چطور به خاطر سپرده‌اید؟»

سعید با خونسردی می‌گوید:

«به نظر من برای بررسی تاریخی حتما باید وقایع را تا جایی که امکان دارد دانست و در میان آن‌ها در پی تشابهات و قوانین بود. آگاهی از رویدادهای تاریخی اولین پله برای دانستن چرایی اتفاقات تاریخ است.»

احتشام رو می‌کند به من:

«حمید جان به اندازه سعید به تاریخ علاقه ندارد اما او هم ماشاالله بسیار باهوش و با معلومات است.»

لبخند می زنم. نمی دانم چه بگویم. دلم می خواهد درباره مهری و حمید حرف بزنیم. من نمی توانم موضوع را بکشانم به آنجا ولی با خوشحالی می بینم او بدون مقدمه می پرسد:

«نظرتان درباره تصمیم بچه ها چیست؟»

«حمید و مهری را می گوید؟»

«بله.»

«نمی دانم. احساس می کنم خیلی دارند عجله می کنند. هنوز وقت هست یکدیگر را بهتر بشناسند.»

«احسنت. این دقیقا چیزی است که من می گویم ولی ظاهرا اصرار دارند که این کار را بکنند.»

«بله. من هم متوجه شده ام. به هر حال نمی شود کاری کرد. از نظر من دختر شما بسیار دختر خوبی است و به هر حال پرورده چنین خانواده ای است. امیدوارم حمید بتواند شریک

خوبی برایش باشد.»

ظاهراً احتشام انتظار ندارد من خانواده مہری را قبول داشته باشم. حرف‌های حمید و سابقہ پدرش باعث شدہ است کہ خودش را برای جواب متفاوتی آمادہ کند. از حرف‌های من خوشحال است. بلافاصلہ می گوید:

«من بہ خود مہری ہم گفتہ‌ام. حمید جوان بسیار با استعداد و باہوشی است. حتماً می تواند آیندہ خوبی داشتہ باشد. اگر از این تلاطم سیاسی ہر دو جان سالم بہ در برند. من فکر می کنم زوج خوبی باشند.»

مہری و حمید کہ وارد می شوند خبر ندارند کہ با تصمیم شان موافقت شدہ است. لبخند و برق چشمان سعید ہمہ چیز را بہ حمید منتقل می کند و حمید با دستپاچگی سلام می کند و دست می گذارد روی شانہ ام و می گوید:

«چطوری مامان؟ خوبی؟»

نسرین تو بگو - ۱۰

هیچ وقت دوست ندارم پنجشنبه و یا جمعه سر خاک بروم. روزهای هفته مخصوصاً وقتی دلم گرفته است و حرف برای زدن دارم، می‌روم سر خاک دکتر پوراحمد. به سیروس گفته‌ام او هم در همان جا باشد. با هر دو حرف می‌زنم. نه سیروس ناراحت است و نه دکتر. چاره‌ای نداشتم. سیروس که خاکی ندارد تا تنهایی پیش او بروم. دکتر هم که غریبه نیست. هر دو با صبوری به حرف‌هایم گوش می‌دهند. از درِ گورستان که می‌روم تو باید همین دیوار بلند را راست بگیرم و بروم تا دیوار بعد که عمود بر این دیوار است. قبر دکتر پوراحمد درست در سه کنج این دو دیوار است. می‌نشینم و اول به سیروس می‌گویم:

«هفته بعد عروسی حمید است.»

تکیه داده است به دیوار و با لب‌خند همیشگی اش نگاهم می‌کند.

«حمید خوشحال است؟»

«آره خیلی. با پدر مہری کنار آمدہ است. مستقیم نمی گوید
اما معلوم است فکرش نسبت بہ او خیلی عوض شدہ است.»

«سعید چطور است؟»

«خیلی وقت است خبری از حملہ ہا نیست.»

دکتر بہ دیوار دیگر تکیہ دادہ و چمباتمہ نشستہ است:

«باید ببریدش معالجہ. فکر نکنید دو سہ ماہ آرام بودن یعنی
تمام شدن مسالہ است. کوتاہی نکنید.»

سیروس می پرسد:

«وام حسن چہ شد؟ مگر قرار نبود با آن پول ببریدش؟»

«اولا ہمہ وام را بہ او ندادند. درثانی پدر مہری اصرار دارد کہ
خودش ہزینہ ہا را تقبل کند. قبول کردنش برایم سخت است.
فعلا کہ داریم روی معافیت حمید کار می کنیم. اگر قرار شد
سعید برود خارج، حتما باید حمید پیش اش باشد.»

د کتر با عجله می گوید:

«حمید خیلی راحت می تواند معافیت کفالت بگیرد. اگر نامه از د کتر برای سعید داشته باشید، حمید قانوناً کفالت شما و سعید را دارد. نباید خدمت نظام برود. معافیت خود سعید هم که حتمی است.»

سیروس می پرسد:

«حمید همچنان فعال است؟»

«بیشتر از قبل.»

صدای سیروس مهربان تر می شود و نگاهش را در نگاهم می دوزد:

«تو چطوری؟ از خودت بگو.»

از درد پاها و زانوهایم می گویم. از سرگیجه هایم می گویم. می خندد.

«این ها را ول کن. خودت چطوری؟»

«خوشحالم که تو بالاخره آمدی پیشم. اما نگرانم. نگران حمید. نگران سعید.»

چهره سیروس زیر مه می رود. خطوط صورتش کمرنگ تر می شود و لحظه ای بعد نه خبری از او هست و نه از دکتر. گلی را که هنوز در دستم است روی سنگ گور می گذارم. می خواهم بلند شوم. دردی در زانوهایم می پیچد و دوباره می نشینم. دستم را روی سنگ عمود بر گور که عکس دکتر روی آن نقاشی شده است می گذارم و آرام بلند می شوم. دو سه قدم راه بروم درد کمتر می شود.

نسرین تو بگو - ۱۱

دو هفته بعد از عروسی حمید، ریختند به دفتر روزنامه سازمان و همه چیز را درب و داغان کردند. روزنامه‌شان در سراسر کشور توقیف شد و حمید و مهری خانه‌نشین شدند. جلسات را در خانه من تشکیل می‌دادند. حمید معتقد بود که آپارتمان خودشان امن نیست. بهروز اصرار می‌کند که آن‌ها همان موقعیت را در سازمان داشته باشند و وارد فعالیت‌های مخفی و دیگر نشوند. می‌گوید نه حمید و نه مهری روحیه این کار را ندارند و بهتر است منتظر باشند تا روزنامه دوباره راه بیفتد. حمید عصبانی است اما حرف بهروز را که در واقع مافوق اوست، نمی‌تواند رد کند. دیشب حمید با مهری سر همین مساله بگومگو کرد.

«یعنی چه روحیه‌اش را نداریم؟ منظور چیست؟ یعنی عرضه‌اش را نداریم؟ یعنی به اندازه کافی انقلابی نیستیم؟»

مهری مثل همیشه از بهروز دفاع کرد:

«تو چرا احساساتی می شوی. بهروز که نمی گوید ما مبارزه نکنیم. اتفاقاً معتقد است حالا که جم و خم کار روزنامه را یاد گرفته ایم بهتر است همان کار را ادامه بدیم.»

«اگر روزنامه در نیامد چی؟ بنشینیم گوشه خانه و چرت بزنیم؟»

«فعلاً باید منتظر باشیم. اگر واقعا معلوم شد روزنامه در نمی آید که حتماً باید فکری بکنیم.»

نسرین تو بگو - ۱۲

دارم برای بچه‌ها غذا درست می‌کنم. از آشپزخانه صدایشان را می‌شنوم. حمید می‌گوید:

«توی آن‌هایی که شب ریختند و گرفتندشان بهروز نبود. خانه بهروز هم رفتند اما نبود. مادرش هم نمی‌داند بهروز کجاست.»

مهری با نگرانی می‌گوید:

«اگر بهروز را بگیرند کار من و تو هم تمام است.»

سعید می‌پرسد:

«چرا؟»

مهری جواب می‌دهد:

«تنها رابط ما با سازمان اوست. اگر بخواهند از او حرف دریارند حتما اسم حمید و من هم خواهد بود.»

سعید کہ کنجکاو شدہ است می پرسد:

«یعنی اگر در رفت کسی نخواهد دانست کہ شما ہم فعالیت می کردید؟»

«به صورت سازمانی نہ. اما خب خیلی ہا می شناسندمان و موضع ما را می دانند.»

حمید بہ من ماموریت می دہد سری بہ خانہ بہروز بزنم و مادرش را بینم و تہ و توی قضیہ را در بیاورم.»

مادر بہروز ہراسان است و گاہ میان حرف ہا چشم ہایش پراشک می شود:

«از پریروز پیداش نیست. یک ہفتہ بود کہ می گفت شاید برودمسافرت. نمی دانم کجا بروم سراغش.»

دلداریش می دہم و می گویم بہروز بہ اندازہ کافی عاقل است و می داند چہ کند. حتما لازم باشد خودش خبری می رساند. یاد سیروس افتادہ ام. مگر او خبری داد؟

نسرین تو بگو - ۱۴

من و ناهید و حسن در خانه مهری هستیم. مهندس احتشام هم آمده است. مهری یکسره اشک می ریزد. مهندس احتشام عصبی است. رو به مهری می کند:

«دقیقا بگو بینم چه شد. کی از خانه رفت بیرون؟»

دارد درباره حمید می پرسد که صبح از خانه زده بیرون و الان که ساعت ۹ شب است، هنوز از او خبری نیست. مهری از لابلای حق هق، بریده بریده می گوید:

«صبح رفت دانشگاه که وضعیت پرونده اش را روشن کند. سه روز است ستاد انقلاب فرهنگی اعلام کرده که دانشگاه ها مهر امسال دوباره باز می شوند. من دیروز رفتم و ثبت نام کردم. حمید امروز رفت. ظهر شد نیامد. انتظار داشتم مثل کار من زود تموم شود. ساعت ۲ شد نیامد. زنگ زدم به دفتر آموزش. آن ها خبری ازش نداشتند. زنگ زدم به دفتر ستاد انقلاب

فرهنگی. آن‌هام گفتند خبری ازش ندارند. زنگ زدم به دو سه تا از دوستاش. کسی چیزی نمی‌دانست. گفتم دیگر تا غروب هر جا هست پیدا می‌شود. شب شد و باز نیامد که زنگ زدم به خاله ناهید و بعد هم به شما. نمی‌دانم چه کار کنم. یعنی می‌گویید کجا می‌تواند باشد. گرفتنش؟»

مهندس احتشام بلند می‌شود و می‌رود طرف تلفن. شماره می‌گیرد و لحظه‌ای منتظر می‌ماند و بعد سینه‌ای صاف می‌کند:

«الو؟ حاج آقا اختیاری؟ سلام حاج آقا. احتشامی‌ام... حالتان خوب است؟ خانواده خوبند انشاالله؟... الحمدالله سلامتی. خواهشی داشتم از حضورتان... لطف دارید... خواهش می‌کنم... خدمتان عرض کنم داماد من امروز صبح رفته برای کار دانشگاهی‌اش تا الان برنگشته. دخترم خیلی بی‌تابی می‌کند. گفتم شما یک زنگی به این آشناهایتان بزنید ببینید ایا نا گرفتاری چیزی براش پیش نیامده؟ نه... نه بابا رفته بوده ثبت‌نام کند. نه. نه اصلا... حمید منصورنیا... سال دوم ادبیات... بله لطف می‌کنین. نه من خانه نیستم. خودم بهتان زنگ می‌زنم. من خانه دخترم هستم... باشد. نه اصلا عیبی ندارد. شماره را یادداشت بفرمایین...»

گوشی را می‌گذارد و خودش توضیح می‌دهد. این حاجی اختیاری کار ساختمان ولی عصرش را داده دست من. آدم خوبی است. آشنا زیاد دارد. گفت تا یک ساعت دیگر خبر می‌دهد. اگر آنجاها هم نبود باید بریم سراغ بیمارستان‌ها. بغض ناهید می‌ترکد. نمی‌دانم احتشام از چهره من متوجه چه می‌شود که به جای دلداری ناهید، رو می‌کند به من و می‌گوید:

«جای نگرانی نیست. حل می‌شود. حمید مساله جدی ندارد. باید خونسرد باشید. شما که ماشاالله از این چیزها زیاد دیدید. سعید کجاست؟»

«خانه.»

«فعلا بهتر است چیزی بهش نگوئید.»

مگر چیزی شده است که بهش نگوئیم. یعنی چه بر سرش آمده. حسن دارد ناهید را آرام می‌کند. گریه مہری قطع شده و گوشه‌ای نشسته و سر به زیر دارد. احتشام دارد عرض اتاق را گز می‌کند و من نشسته‌ام که بینم بر سر بچه‌ام چه آمده است. نمی‌دانم چقدر از زمان می‌گذرد که زنگ تلفن همه‌مان را از جا می‌پراند. آن وقار و طمانینه احتشام از بین

رفته. خیز برمی دارد به طرف تلفن و با عجله می گوید: الو؟ حاجی اختیاری است. من چشم دوخته ام به چهره احتشام که درهم می شود. حالت متفکری می گیرد و بعد بازمی شود و بعد دوباره چین می خورد و پشت سر هم در فواصل معین می گوید:

«بله. بله. بله. آهان. خب. بله» و بعد می گوید:

نگفتند کی می شود دیدش؟... بله... بله... باشد... لطف دارین... البته... خواهش می کنم... نه... نه... حتما مزاحم می شوم... خواهش می کنم... شرمنده شدم... خیلی زحمت دادیم... مزاحم می شوم... حتما..... لطف دارین... حتما.»

کلیک تلفن مکالمه را خاموش می کند و سکوت سنگین اتاق را روشن. احتشام قصد ندارد بلافاصله توضیح بدهد. دو سه بار دیگر عرض اتاق را پایین و بالا می رود و بعد چشم در من می دوزد. ابروها را می برد بالا. سعی می کند خود را خونسرد نشان دهد:

«حدس مان درست بود. آنجاست. برای توضیح درباره فعالیتش بردند. اصلا معلوم نیست کی خبری ازش بشود. حاجی می گفت

آشناهاش گفته‌اند مسئله مهمی ندارد. شاید دو سه روز دیگر آزاد بشود. گفت فعلاً باید منتظر باشیم.»

مهری دوباره گریه را شروع کرده است. ناهید رفته است به آشپزخانه و گریه می‌کند. حسن سیگار روشن کرده. احتشام وسط اتاق ایستاده است و من تکیه داده‌ام به پستی مبل و خیره نگاهش می‌کنم.

نسرین تو بگو - ۱۴

یخ میان من و مهری هرگز نشکست. شاید او بیشتر از من تلاش کرد اما هیچ وقت با من آن نزدیکی را که با ناهید دارد تجربه نکرد. یک بار که ملاقات با حمید تمام شد و آمدیم به محوطه زندان، بغض اش را رها کرد و های های گریست. آن روز فقط من و او رفته بودیم ملاقات. رفتم نزدیک که بغلش کنم و ببوسمش و دلداری اش دهم. نتوانستم. دستم را گذاشتم روی شانۀ اش و بعد از روی مقنعه موهایش را نوازش کردم. از میان هزاران واژه دربند سینه ام، دو تا از بی مصرف ترین و عادی ترین ها را بیرون آوردم: «درست می شود عزیزم. درست می شود.»

چه چیزی می خواست درست بشود؟ حمید آن تو بود و مهری داشت اولین تجربه های من از دوری با شوهرش را از نزدیک حس می کرد. او بی پناهی مرا نداشت. پدرش، مادرش، ناهید، حسن همه با او بودند. نمی دانم من هم با او بودم یا نه.

ناهید می گوید گارد بسته ی من به او اجازه نداده است با من صمیمی شود. این گارد بسته به حمید هم اجازه نداده است همه حرف هایش را به من بگوید. اگر تلاش ناهید نبود این گارد برای او هم باز نمی شد. تنها سیروس بود که می توانستم درباره همه چیز با او صحبت کنم.

دیشت مهری آمد سراغم. از چشمانش خواندم می خواهد رازی را بگوید. قبل از این که خودش مقدمه چینی کند، گفتم:

«چه شده؟ بگو.» حیرت کرد و سکوت. بعد گفت:

«دیروز بهروز تلفن زد.»

«بهروز؟ از کجا؟»

«نمی دانم. ولی گفت شاید در یکی از این روزها بیاید برای دیدنم.»

«کجا می خواهد ببیندت؟»

«خودش چیزی نگفت. اما من می ترسم بیاد خانه مان. اینجوری که معلوم است بهروز مخفی شده و خانه ما جای امنی برایش

نیست. «

«بگو بیاد اینجا.»

مهری لحظه‌ای با نگاهی پرسشگر چشم دوخت به من.

«مطمئن هستید برایتان دردسر نمی‌شود؟»

«نه. اینجا الان امن است. اگر سال‌ها پیش بود این کار را نمی‌کردم. اما الان روی خانه‌ی ما حساسیتی نیست.»

«حالا مطمئن نیستم اصلاً می‌آید یا نه و کی می‌خواهد بیاید. اما اگر باز تماس گرفتم می‌گویم بیاد اینجا.»

«حتماً این کار را بکن. خانه خودتان اصلاً صلاح نیست. به بابات گفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. می‌ترسم ندارد بینم‌اش.»

شاید هم اگر بابای او این کار را می کرد منطقی تر بود. چرا در این شرایط باید بهروز را می دید. اما چاره ای نبود. مهری تقریباً به من پناه آورده بود. باید قبول می کردم.

به فکرم زد ناهید را خبر کنم. اما پشیمان شدم. ناهید دست و پایش را گم می کند. شلوغش می کند و حسن هم مطمئناً می گوید بهروز نباید سراغ مهری بیاید چون وضع حمید در زندان به خطر می افتد.

نسرین تو بگو - ۱۵

سعید در اولین کنکور بعد از انقلاب فرهنگی شاگرد اول رشته پزشکی شد. دو، سه ماه پس از زندان رفتن حمید بود که درسش را شروع کرد. من مثل ناهید خوش بین نبودم. سعید نمی‌توانست با استادها کنار بیاید. مثل حمید نرم و مردم‌دار نبود. با کسی در کلاس‌ها نمی‌جوشید. این‌ها را به زور از زیر زبانش کشیده بودم. گویا یکی، دو استاد هم با او خوب نبودند. معلومات وسیع و دخالت‌های او و جدل‌هایی که در کلاس با آن‌ها می‌کرد را تاب نمی‌آوردند و گذاشته بودند به حساب غرور و تظاهرش. یک بار از برخورد شدیدش با یکی از استادها حرف زد. دلم ریخت. جزییاتش را نگفتم اما حتم داشتم حسابی استاد را کوبیده و کلاس را متشنج کرده است. دوستی نداشت که بتوانم از او درباره مساله پرسیم. کمی با او حرف زدم و گفتم که کاری به کار کسی نداشته باشد و فقط برود امتحاناتش را بدهد. با بی‌حوصلگی گفت:

«مردک گاو دارد تئوری‌های صد سال پیش را به خوردمان می‌دهد و وقتی هم بهش می‌گویی عصبانی می‌شود و مسخره می‌کند. بهش گفتم تو مثلاً استادی باید حداقل در این رشته‌ای که درس می‌دهی آخرین حرف‌ها را بخوانی. دو تا مجله و روزنامه مطالعه کنی. با خنده مسخره‌ای می‌گوید مجله می‌خوام چه کار. جناب‌عالی به عنوان عقل کل و پرفسور حضور دارید ازتان کسب فیض می‌کنم دیگر. بعد هم همراه بچه‌های کلاس هرهر می‌خندد. منم حسابی حالش را جا آوردم.»

نمی‌دانم چطور حالش را جا آورده بود. اما مطمئن بودم که موقعیتش در کلاس دشوار شده بود. روز به روز میل‌اش به کلاس رفتن کم می‌شد. در این سه دیداری که بهروز با مهری داشت پس از این که آن دو ساعتی خلوت می‌کردند، با بهروز مفصلاً صحبت می‌کرد. علاقه خاصی به او پیدا کرده بود. بعد از این که بهروز دوباره غیش زد و مهری گفت که دیگر ممکن است هرگز او را نبیند، باز رفت تو لاک خودش. یک بار به من گفت اگر در دنیا دو نفر مثل بهروز را داشت هیچ غمی نداشت.

نسرین تو بگو - ۱۶

سعید هم می خواهد با ما بیاید. همه تعجب کرده ایم. ناهید با احتیاط می گوید:

«مطمئنی خاله؟ نمی خواهی بنشینی خانه ما بریم بیاریم اش؟ قرار شده اول بیاد اینجا بعد شب را بره خانه خودش.»

سعید مطمئن است و با همان روش همیشگی که زیر لب و قاطعانه با کم ترین واژه منظورش را می رساند، می گوید:

«می خواهم بیایم.»

در این یک سال و چند ماهی که حمید در زندان بود حتی یک بار هم به ملاقاتش نرفت. من ته دلم خوشحال بودم این کار را نمی کند. نگران بودم مبادا آن اوضاع و احوال و در صف ملاقاتی ها ایستادن، حالش را خراب کند. در این مدت دو بار حمله به او دست داد و بستری شد. حالا دیگر خودش دارد دنبال علت بیماری اش می گردد. با نشریات علمی خارجی

مکاتبه می کند. برایش مجله و مقاله می فرستند. می گوید این یکی از نادرترین موارد است. چنان در این باره حرف می زند انگار مریض یک نفر دیگر است. یک بار با احتیاط از او پرسیدم چیزی هم از آن حمله ها و لحظات در یادش می ماند؟ سکوت کرد و گفت: «اصلا. اما بعضی وقت ها چیزهایی به ذهنم می آید که احساس می کنم در کابوس دیده ام. وقتی شما تعریف می کنی چه شد، می بینم چقدر نزدیک به همان کابوس هاست.»

کم کم دیگر دستم آمده چه موقعی می خواهد حالش خراب شود. معمولا از چند ساعت قبل رنگش می پرد، بعد ساکت می شود و گوشه ای می نشیند. بعد تب می کند و یک باره شروع می کند به هذیان گفتن. تا این را احساس می کنم تلفن می زنم به ناهید و حسن.

بعد از شش ماه دانشگاه را رها کرد. زیاد ناراحت نشدم. تا حدی حدس می زدم او نخواهد توانست با استادها کنار بیاید. ناهید خیلی ناراحت بود. دو، سه روز آمد اینجا و تا دیروقت شب با او سرو کله زد اما من می دانستم سعید دیگر دانشگاه نخواهد رفت. الان دارد آماده می شود با ما برود دم در زندان. دیروز مهندس احتشام قباله برده و قرار است امروز حمید بیاید

بیرون.

گفته‌اند آن طرف محوطه زندان، نزدیک بلوار منتظر باشیم. حسن رفته است تو، مهری دم در زندان است و ناهید مدام بین من و مهندس و سعید که این گوشه روی تکه سنگ بزرگی نشسته‌ایم، در رفت و آمد است.

«سربازه گفته تا یک ساعت دیگر...»

«دارد تسویه حساب می‌کند...»

«توی دفتر نشسته...»

سعید از جا بلند می‌شود و به در زندان چشم می‌دوزد. نگاهش را که دنبال می‌کنم، حمید را می‌بینم که مهری را در آغوش کشیده و ناهید را که سر و روی حمید را می‌بوسد. درد کمری که از صبح با من بود، ناپیدا است. زود بلند می‌شوم. مهندس احتشام با لبخندی راه می‌افتد. حمید دستی به شانه ناهید و دست دیگر دور شانه مهری دارد به طرفمان می‌آید. احتشام پا سست می‌کند تا من اول بروم. نگاه به سعید می‌کنم که بدون خنده‌ای با چهره درهم زل زده است به حمید. حمید ناهید و مهری را رها می‌کند و تقریباً به طرف من می‌دود.

آغوش باز می کند. بچه ام در آغوشم است. حمید کوچولویم. بوی تن اش همان نیست. هیکلش هم دیگر جثه کوچک نیست اما سر روی شانہ گذاشتنش و هق هق آرامش مال حمید خودم است. از لای پرده اشک مهندس احتشام را می بینم که دارد با دندان نوک سیلش را می جود و سعی می کند اشکش سرازیر نشود. حمید مرا رها می کند و مهندس احتشام را بغل می کند. با او روبوسی سریعی می کند و می دود به طرف سعید. پشت سرش راه می افیم. سعید مثل مجسمه ایستاده است و بهت آلود حمید را نگاه می کند. حمید با چشمان اشک آلود می خندد و بغض در گلو می گوید:

«خیلی نامردی. چرا نیامدی ملاقاتم.»

و بعد سعید را در آغوش می گیرد. آغوش سعید هم باز شده است. ناهید خودش را در بغل من رها می کند و با گریه می گوید:

«طاقت گریه سعید را ندارم.»

۱۴

نسرین با روایت هر فصلی دارد پیرتر می شود. مرخصی حمید از زندان را که تمام می کند نگاه خسته اش را در من می دوزد. آرام می پرسم:

«نمی خواهی بیشتر بگویی؟»

می گوید:

«نه. خودت بنویس. یا از بچه ها پرس. از حمید، مهری، سعید. تو نویسنده ای. تو خلقشان کرده ای. من دیگر خسته ام.»

دستش را به مخده تکیه می دهد و با زحمت بلند می شود. هیکلش از لحظه ای که وارد اتاقم شد کمی سنگین تر شده است. آرام آرام می رود طرف در حیاط. بازش می کند. پله ها را می رود پایین و راه می افتد به طرف درخت توت. میهمان دارد نگاهش می کند اما او میهمان را نمی بیند. از کنار درخت توت و میهمان رد می شود. به طرف دالان انتهای حیاط می رود.

دو، سه پله دالان را بالا می‌رود و در تاریکی آن گم می‌شود.

میهمان با لبخندی پیروزمندانه نگاهم می‌کند.

«راه افتادی؟»

«کاملاً. بقیه فصل‌ها را آماده دارم.»

«بنویس، هر جا به من احتیاج داشتی پشت همین درخت

منتظرت هستم.»

درخت توت را می‌گفت.

باز می‌روی

حمید گوشی را برداشت. مہری بود.

«سلام. چه خبر؟»

«سلام. می‌آیی خانه دنبال من تا با ہم برویم؟»

«تو می‌توانی بیای اینجا با ہم برویم؟ من یک ساعتی کار دارم. منتظرم با ایتالیا صحبت کنم و دو سه تا فکس دیگرم دارم که بفرستم. می‌ترسم اگر پیام دنبال تو، توی ترافیک گیر کنم. اگر تو بیای از کمربندی می‌زنیم و زودتر می‌رسیم خانه خاله ناهید.»

«باشد. من تا نیم ساعت دیگر انجام. بابا نرفته؟»

«نه. فکر نمی‌کنم.»

«مامان منتظر است بابا برود دنبالش.»

«بابا تا چند دقیقه پیش گیر یک جلسه بود. خبر ندارم تمام شد یا نه. غیر از آن‌ها که دیگر کسی دعوت نیست؟»

«نه خودمانیم. خاله ناهید می گوید این مهمانی را به خاطر پاسپورت تو و سعید داده.»

حمید خندید:

«خب الان من چه کار کنم. باید چیزی بخرم و ببرم؟»

«یعنی چی؟»

«نمی دانم. کیک، هدیه ای؟»

«تولد نیست که کیک بخری. نه. سر راه یک جعبه شیرینی می گیریم.»

«خیلی خوب. منتظرتم.»

«قربانت. خدا حافظ.»

حمید تا گوشی را گذاشت رفت سراغ نامه‌ها و کلاسه کلفتی که روی میزش باز بود. دو، سه بار کاغذهایی را که از آن بیرون

آورده بود این‌ور و آن‌ور کرد و کاغذ سفیدی را جلو کشید.

مهری با گلدانی باریک و بلوری که ته آن شن‌های رنگارنگی بود و یک شاخه گل رز مصنوعی در آن قرار داشت وارد اتاق حمید شد. حمید لحظه‌ای به گلدان خیره ماند و لبخندی چهره‌اش را باز کرد.

«سلام. چقدر خوشگل است.»

«برای روی میزت خریدم.»

«ممنون. خیلی قشنگ است.»

بلند شد به طرف او رفت. گلدان را از دستش گرفت و با شیطنت نگاهی به دور و بر کرد و لپ مهری را بوسید. گلدان را گذاشت گوشه میز و عقب‌عقب رفت و نگاهی به آن انداخت.

«جاش خوب است؟»

«یک ذره بکش وسط که نیفتد. خیلی نزدیک به لبه گذاشتی. من زنگ زدم به مامان و سعید که سر راهمان بریم دنبال‌شان.»

مامان گفت قرار است زودتر برود و به خاله ناهید کمک کند.»

حمید روی میز را جمع و جور کرد. پرونده‌ها را گذاشت در کشو و دفتری را از گوشه میز بلند کرد و نشان مہری داد:

«اثر جاودانی شاعر شہیر حمید.»

«تازہ چیزی گفتہ‌ای؟»

«چند شعر درباره لولہ‌های پی‌وی‌سی و سرامیک و چسب لولہ سرودہ‌ام.»

«جدی می‌پرسم.»

«کو فراغت؟»

«کارت را کم کن.»

«نمی‌خواهم. همین قدرش ہم باز فکر می‌کنم خیلی زیر دین ہستم.»

«زیر دین کی؟»

«بابات.»

«باز شروع شد. چرا؟ تو اندازه سه نفر داری کار می کنی. مثل بقیه حقوقت را می گیری. بابا با کسی تعارف ندارد.»

«به هر حال استخدام من یک جورهایی رابطه ای بود دیگر. غیر از شرکت بابات کجا می توانستم همچین موقعیتی را داشته باشم.»

«حمید جان. رابطه فقط این جا نیست. کل مملکت رابطه ای است. تو داری کاری را که بهت محول شده به خوبی انجام می دهی و در مقابلش حقوق می گیری. کجای این مساله مدیونیت می کند؟»

«فقط این نیست. دارم روز به روز توی این کار غرق می شوم. دوست ندارم اینقدر درگیر کار بشم. الان بیشتر از یک ماه است دست به قلم نبردم. دریغ از یک شعر، یک نوشته، وقتش را ندارم. شبها کتاب هم نمی توانم بخوانم. یادت است چقدر کتاب می خواندم؟ یادت است پنجاه روز هر روز برات شعر گفتم.»

مهری خندید.

«خب آن روزها عاشق بودی. الان نیستی.»

«یعنی چه؟ من الان احساس می‌کنم تو را خیلی بیشتر از آن روزها دوست دارم.»

«شوخی کردم. می‌دانم. اما نوع عشقات فرق می‌کند. شکل دوست داشتن من هم فرق کرده. آن روزها به در و دیوار می‌زدی تا به عشقات برسی. سراسر شور و هیجان بودی. خب به مقصودت رسیدی. منطقا دیگر انتظار نمی‌رود همان شور و هیجان را داشته باشی. الان هر روز نمی‌توانی برای من شعر بگویی حتی اگر بیشتر دوستم داشته باشی.»

حمید خیره در چشم مهری نگاه کرد و لحظه‌ای سکوت کرد.

«شاید هم حق با توست. زندگی احتیاج به هیجان دارد.»

«هیجان دارهد پیش می‌آید. تو دیگر باید بروی. پاسپورت که جورشد باید به فکر رفتن باشی.»

«من بدون تو نمی‌روم.»

مهری سر به زیر انداخت.

«چاره‌ای نداری. نامه بیمارستان را نخواندی؟ می‌گویند فقط برای یک نفر همراه مریض تقاضای ویزا می‌کنند. بقیه باید خودشان ویزا بگیرند. به من و تو یک جا ویزا نمی‌دهند. اگر ایتالیا یا آلمان بود بابا می‌توانست ویزای کار جور کند اما انگلیس را هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«ولی می‌دانی اگر من تنها بروم اصلاً معلوم نیست کی برگردم؟ سعید

می‌گوید ممکن است معالجه‌اش حتی بیشتر از یک سال طول بکشد. در این مدت باید همیشه تحت نظر باشد. من هم که نمی‌توانم این وسط ولش کنم و چند روزی برای دیدار بیایم و برگردم.»

«حق با توست. درباره همه اینا فکر کرده‌ام. ظاهراً هیچ کاری نمی‌شود کرد. تو مناسب‌ترین همراهی. زبان می‌دانی. سعید بعد از مامان فقط تو را قبول دارد.»

«ولی می‌دانی رفتن من یعنی چه؟ یعنی باید از هم دور باشیم. باز تو تنها خواهی بود و من آن‌ور دنیا تنها می‌شوم.»

مهری با بدجنسی خندید.

«این دفعه فرق می کند. من اینجا با این گرفتاری ها خواهم بود و تو در دنیایی دیگر. دنیایی آزاد و آرام و بی دردسر.»

«دردسرش نبودن توست.»

«حداقل آرامش که خواهی داشت. مدتی از این گرفتاری ها و تنش ها دور خواهی بود. برای نوشتنات هم خوب است. محیط آرام می خواهی که بنویسی. چه جایی بهتر از آنجا.»

«بدون تو فکر نمی کنم آرامش داشته باشم.»

«حالا زود قضاوت نکن. باید ببینیم چه می شود. عادل را که یادت هست؟ سر حوزه اول مان؟ همان روزهای بگير بگير رفتند دوشنبه. يك ماه پيش خواهرش را تو بازار دیدم. گفت که مدتی هست از آنجا رفته انگلیس و پناهنده شده. وضعش خیلی خوب است. با يك ایرانی ازدواج کرده و بچه هم دارد. کار حسابداری می کند تو يك شرکت.»

«وضعیت آنها با ما فرق می کند. من هم اگر می توانستم با تو بروم مشکلی نداشتم.»

«آینده را چه دیدی. شاید هم جور شد و من هم آمدم»

پیشات. یا شاید معالجه سعید زودتر تمام شد.»

«این روزها نگران او هم هستم. اصلاً وضع جسمی اش خوب نیست. او که هیچ وقت به رو نمی آورد. هر دفعه باید با موجین ازش حرف کشید. ولی این سه، چهار دفعه ای که تو و خاله ناهید برده ایدش پیش دکتر، هر دفعه یک مساله جدی داشته. مامان دوری سعید را نمی تواند تحمل کند.»

مهری گفت:

«مامان همه چیز را می تواند تحمل کند. او اصلاً با هیچکدام از ما قابل مقایسه نیست. بعضی وقت ها خیلی شباهت بین او و بابای خودم می بینم. بابا ک همچی زنی می خواست.»

«تحمل آدم ها هم حدی دارد. اتفاقاً آدم هایی مثل مامان که همه چیز را می ریزند تو، یک دفعه مثل درخت تناوری که از درون پوسیده، با تکان کوچکی می افتند پایین.»

«ما تنهاش نمی گذاریم. خاله ناهید گفته شاید بیره پیش خودش.»

«مامان را؟ اصلاً امکان ندارد. مگر این که خاله ناهید بیاد

باهاش زندگی کند. مامان را کہ می شناسی. امکان ندارد آن استقلال و تنهایی اش را از دست بدهد.»

«حالا ما کہ نمی دانیم معالجه سعید چقدر طول می کشد. یک دفعه دیدی دو سه ماهه تمام شد.»

«یک طرف دیگر مساله را ہم بگو شاید اصلا نگذاشتند من بروم. نمی شود از کارشان سر در آورد. پسرداری همکار عمو حسن را کہ فقط دو ماه زندانی بود نگذاشتند برود.»

«عوضش شہرام را کہ دیدی. با آن وضعیتش هیچ کس باور نمی کرد بگذارند از کشور خارج شود. دیدی کہ رفت. فعلا نباید فکر این چیزها را کرد.»

۱۵

حمید و سعید از کتابفروشی شمس می آیند بیرون. من و میهمان هم پشت سرشان می آییم بیرون. آن قدر به آنها نزدیک هستیم که صدایشان را کاملاً می شنویم ولی آنها حضور ما را حس نمی کنند.

حمید می گوید:

«این که تو این همه اطلاعات درباره بیماری خودت داری خیلی کمکات می کند.»

«آره اتفاقاً پروفیسور بون توی ادینبرا که الان دو، سه ماهی است باهاش نامه رد و بدل می کنم، می گوید اولین مورد است که خود مریض این همه از جزییات مریضی اش خبر دارد و آن را به شکل علمی می داند. او هم می گفت که همین کمک می کند بهتر معالجه ام بکنند.»

«پروفیسور بون چقدر امیدوار است؟»

«گفتم این یکی از موارد نادر و پیچیده است و فقط دو سه مرکز پزشکی در دنیا است که دارند روش کار می کنند. ادینبرا هم یکی از مرکزهای مهم است. همه چیز فعلا در حد تجربه و آزمایش است. پروفیسور بون می گوید بخش اعظم مخارج را خود دانشگاه می دهد.»

«چرا؟»

«گفتم که فعلا هر معالجه ای جنبه آزمایشی دارد و بیشتر روی داوطلب ها انجام می شود. حتی مواردی هست که پول هم می دهند.»

«پس نانات توی روغن است!»

سعید می خندد:

«البته اگر جان سالم به در ببرم.»

«تو دلت برای اینجا و مامان تنگ نمی شود؟»

«نمی دانم. حتما می شود. باید بود و دید. من تو عمرم یک روز هم دور از مامان نبودم. نمی دانم چه می شود.»

«من دلم روشن است. نمی دانم چرا فکر می کنم خیلی زود نتیجه می گیریم و برمی گردیم.»

«مهری ناراحت نیست؟»

«هم آره هم نه. او هم از این که تو می روی برای معالجه خوشحال است ولی خب دوری از من، آن هم زمانی که هنوز یک سال از برگشتنم از زندان نگذشته برایش سخت خواهد بود.»

«همه شما را انداخته ام به دردسر.»

«جفنگ نگو. سلامتی تو برایمان بالاتر از همه چیز است.»

«من نگران مامان هم هستم.»

«مامان خیلی قوی است. تو این سال ها این همه فشار را تحمل کرده. دوری تو را هم تحمل می کند. مخصوصا این یکی را بیشتر تحمل می کند چون امیدوار است تو از شر این بیماری لعنتی خلاص بشوی.»

سعید انگار دارد با خودش حرف می زند:

«یعنی می شوم؟»

«چرا نه؟ تو خودت بیشتر مطالعه کرده‌ای و می‌دانی چه امیدهایی هست.»

«نوع معالجه‌ای که دارند تجربه می‌کنند فقط دارویی نیست. عمل جراحی هم نیست. دو، سه بار باید زیر شوک‌های خیلی جدی مغزی بروم. یعنی خیلی ساده با مختصر اشتباه یا محاسبه غلط می‌توانم برای همیشه توی آن حالت بمانم یا حتی بمیرم.»

بین‌شان چند لحظه سکوت می‌شود.

«هر معالجه‌ای ریسک خودش را هم دارهد بالاخره باید آماده همه چیز باشیم. مهم این است که بدانی درصد موفقیت چقدر است.»

«همه‌شان می‌گویند درصد نسبتاً بالاست. اصلاً به این علت است که دارند ریسک می‌کنند.»

سعید و حمید می‌روند توی مغازه بستنی فروشی. من و میهمان نمی‌رویم تو و راهمان را ادامه می‌دهیم. میهمان می‌گوید:

«یک زمانی در نظر داشتی حمید را وادار به خاطره‌نویسی کنی.»

«این کار را کرده‌ام. می‌خواهم ماجرای سفر به انگلیس را حمید با خاطرات روزانه‌اش تعریف کند.»

«فکر خوبی است. تا اینجا پرداخت کمتری روی حمید داشتی. او خیلی خوب می‌تواند بعضی از گوشه‌ها را که سریع از رویش رد شده‌ای و یا اصلاً نشان ندادی، بیان کند.»

«می‌خواستم چند فصلی را که درباره کشمکش خانواده و استدلال‌های احتشام برای فرستادن سعید به خارج و نگرانی‌های نسرين برای مهری و بی‌تابی‌های ناهید و حسن و حتی صحنه گریه پدر سیروس پیش احتشام را به خاطر لطف بزرگی که در حق سعید می‌کند، بنویسم اما باز فکر کردم این‌ها اضافی است. توضیح واضح‌تر است. رمان را لوس و بی‌رمق می‌کند.»

میهمان لبخندی می‌زند و با مهربانی نگاهم می‌کند:

«کاملاً حق با توست. پس برو سراغ روایت‌های حمید.»

«ومهری. او هم حرف‌هایی برای گفتن دارد.»

حمید - ۱

عمو حسن با این طرف و آن طرف دویدن و قفل کوچک برای چمدان‌ها پیدا کردن و برای همه چایی خریدن سعی می‌کرد اضطرابش را پنهان کند. مامان آرام بود و در پس نگاهش به جای اضطراب، اندوه موج می‌زد. آقای احتشام لبخند به لب داشت یعنی نباید نگران چیزی باشیم. خاله ناهید آشکارا مضطرب بود و تندتند حرف می‌زد و عجله داشت که ما برویم تو و پاسپورت را تحویل بگیریم. مہری ساکت بود و در فکر و سعید مثل بچه چسبیده بود به من. تا می‌خواستم حرکتی کنم با من می‌آمد. دست سعید را گرفتم و به همه گفتم ما می‌رویم بار را تحویل بدهیم و پاسپورت را بگیریم و برگردیم تا قبل از اخطار پرواز پیش آنها باشیم. چمدان‌ها را که روی چرخ دستی گذاشته بودیم به طرف سالن بزرگی که با دیوارهای شیشه‌ای از سالن انتظار جدا شده بود، رانیدیم. مامان و دیگران پشت شیشه چشم به ما دوخته بودند. به سعید گفتم رسید پاسپورت را در دستش حاضر کند. سروان جوانی پشت میزی نشسته بود و

روی میز، جعبه کشو مانند دراز و چوبی بود که پاسپورت‌ها را توی آن چیده بودند. سعید را اول فرستادم. ایستاد جلوی سروان و رسید را داد به او. سروان کاغذ را گرفت و نگاهی سریع به شماره روی آن انداخت و دو انگشت را لای پاسپورت‌ها دواند و از وسط آن‌ها پاسپورتی را کشید بیرون. بازش کرد و نگاهی به عکس آن انداخت و نگاهی به سعید کرد و بعد پاسپورت را به طرف او دراز کرد. سعید پاسپورت را گرفت و برگشت پیش من. من رفتم روبه‌روی سروان ایستادم و رسید را دادم به او. باز دو انگشت او دویند لای پاسپورت‌ها. از اول تا به آخر. از آخر تا اول. یک بار دیگر. از گوشه چشم نگاهی به پشت شیشه کردم و آقای احتشام را دیدم که داشت با گوشه سیلش بازی می‌کرد. سروان از جا بلند شد و رفت به طرف قفسه پشت سرش. آن جا هم توی جعبه‌ای پاسپورت‌ها را یکی یکی به طرف خودش کشید و یکی را بیرون آورد. برگشت و در صندلی‌اش نشست. پاسپورت را باز کرد و ورقی زد و نگاه به عکسش انداخت و بعد به چهره من خیره شد و آن را به طرفم دراز کرد و با صدای آرام و بمی گفت: «به سلامت.»

سعی کردم خیلی خونسرد راه بروم. چرخ را که چمدان‌ها رویش بود جلو راندم. سعید هم یک طرف دسته چرخ را

گرفت و همراه من هولش داد. قبل از اینکه به طرف تحویل بار بروم چرخ را به طرف دیوار شیشه‌ای که مامان و دیگران پشت آن بودند، راندم. پاسپورت را دستم گرفته بودم. صورت همه‌شان خندان بود. تنها خاله ناهید بود که با اشکی که روی گونه‌اش می‌دوید، داشت می‌خندید.

مامان وقتی سعید را بغل کرد که خدا حافظی کند، کمی در آن حالت ماند، قطره‌ای اشک از چشمش سرازیر شد. آقای احتشام با دیدن گریه مامان، اشک در چشمانش جمع شد. مہری با خجالت آمد بغل من و گریه کرد. دلم نمی‌خواست این صحنه ادامه پیدا کند. می‌ترسیدم سعید حالش خراب شود. یادم است در یکی، دو مورد وقتی فشار عصبی داشت، حمله به او دست داده بود. وارد سالن پرواز شدیم و وقتی داشتیم از پله برقی بالا می‌رفتیم نگاهی به چهره سعید انداختم. ظاهراً آرام بود اما مضطرب.

سعید نزدیک یک ساعت است که خوابیده. صدای یکنواخت هواپیما دارد برایش لالایی می‌گوید. روی زانویش کتاب قطوری است که برای خواندن در هواپیما با خودش آورده. آفتاب از پنجره بیضی شکل کنار صندلی‌ام افتاده تو و دفترم را روشن تر کرده است. چهار ساعت دیگر در لندن هستیم.

حمید - ۲

مهری عزیزترین،

هنوز پا بر زمین بریتانیا نگذاشته، حسرتم بغض ترکاند و بهانه تو را گرفت. کاش بودی تا با هم در فرودگاه لندن مبهوت این همه رنگ و زیبایی می شدیم. سالهاست از یاد برده ایم که انسان ها می توانند چنین مهربان با رنگ طبیعت و زیبایی باشند. دم دمای غروب بود که به ادینبرا رسیدیم. کامران مرا نشانده بغل دستش و سعید با خسرو یکی از دوستان کامی پشت نشستند. به مرکز شهر که رسیدیم نفس ام گرفت. قدرت هضم این منظره را نداشتم. تصور کن در یک طرف خیابانی امروزی و مدرن، قلعه ای بالای تپه ای، سینه جلو داده با شنلی سرخ از آفتاب در حال غروب که تو را یک لحظه پرت می کند به ژرفای نمایشنامه شکسپیر و مکبث را می بینی که شاه را همراهی می کند تا به اغوای زنش شبانه کارد بر سینه اش نهد. چرا نیستی تا این ها را با هم ببینیم. اصلاً چنین انتظاری از ادینبرا

نداشتم. فکر می کردم با شهری غربی پر از آسمان خراش ها روبه رو خواهیم بود. تمام راه از فرودگاه تا خانه کامی را محو خانه ها و ساختمان های چندصدسال پیش بودم که با سماجت و یکدندگی و سوسه مدرن شدن را از سربه در کرده اند و با صبوری زیور آلات امروزی، برق و اسفالت و ماشین آلات را پذیرفته اند تا به همزیستی نرم خویانه ای با دنیای امروز برسند. مهری چرا پیش من نیستی؟ خانه کامی کوچک است. در ساختمانی نمی دانم چندصدساله. دو اتاق دارد و یک هال کوچک. یکی از اتاق ها را در اختیار من و سعید قرار داده. اتاق پنجره ای دارد به خیابان که شب ها نور زرد چراغ برق خیابان از آن در اتاق می ریزد و آدم را بی نیاز از چراغ خواب می کند. سعید روی تخت می خوابد و من روی زمین. این جا هنوز سرد است. کامی می گوید تا تیرماه هنوز هوا گرم نخواهد شد، تابستان هم اگر آفتاب باشد هوا گرم است و گرنه میانه مرداد هم گاه باید پالتو تن کنی. این تنها موردی است که آرزو نمی کنم بودی. یادت است اسمت را گذاشته بودم «شخته خانوم».

کامی بسیار مهربان و خونگرم است. حتی اگر پسر عمه تو هم نبود و بابات توصیه ما را نمی کرد باز مطمئن بودم همین محبت

را داشت. تو کمی دربارہ اش غلو می کردی. من هیچ حرکت سبک و جلفی از او ندیده‌ام. می‌دانی اگر بودی چه می‌گفتی؟ «عزیزم برای قضاوت خیلی زود است!»

کامی می‌گوید این جا کارت تلفن می‌توانم بگیرم و با شما صحبت کنم. آن چند دقیقه‌ای را که پریروز با شماها صحبت کردم با تلفن معمولی خانه کامی بود که ظاهراً برایش گران تمام می‌شود. راستش را بخواهی من با نوشتن راحت‌ترم. مدت‌ها بود نامه نوشته بودم. برایم نامه‌نویسی لذت دارد. درست مثل لحظه‌ای که دارم شعر می‌گویم، داستان می‌نویسم. در این یک مورد بدم نمی‌آید سنتی باشم و نامه بنویسم. تو چی؟ نمی‌خواهم بهانه کلیشه‌ای و همیشگی را بیاوری که تو نویسندہ نیستی و با نوشتن راحت نیستی. روزهای کار برای روزنامه به اندازه کافی سر این مسالہ بحث کرده‌ایم. آن وقت هم این را می‌گفتی اما گزارش‌هایی که می‌نوشتی خیلی بهتر از دیگر گزارش‌ها بود. بنویس. بنویس. حتما بنویس تا کمتر بگویم «مهری چرا اینجا نیستی!»

می‌بوسمت.

حمید

حمید - ۳

فکرش را نمی کردم سعید با این انگلیسی که می داند، نتواند حرف بزند. سعید کتاب‌هایی را می خواند که من باید برای خواندن یک صفحه‌اش ده بار سراغ لغت‌نامه بروم اما امروز وقتی دکتر بون که قبلاً با او نامه‌نگاری داشت از او خواست کمی درباره خودش صحبت کند، به زور دو، سه جمله گفت و سکوت کرد. من مجبور شدم به جای او صحبت کنم.

دکتر بون با مهربانی بیشتر از یک ساعت را با ما گذراند و همه چیز را از گذشته سعید پرسید. من خودم نمی توانستم خیلی روان و راحت با او صحبت کنم. اما او حرف‌هایم را می فهمید و نمی گذاشت دنبال لغتی بگردم. بلافاصله آن را حدس می زد و می گفت. دکتر بون معتقد است اگر در یکی از حملات سعید، او را از نزدیک ببیند کار معالجه راحت تر خواهد شد. با مهربانی دست گذاشت روی شانه سعید و گفت: «می دانم کمی دردناک است که ما در انتظار یکی از حمله‌ها باشیم و

بخواهیم تو دوباره آن را تجربه کنی اما چاره‌ای نداریم. فعلاً قبل از همه چیز به یک سری آزمایش‌ها و اسکن‌ها احتیاج خواهیم داشت. امیدوارم همه را هر چه زودتر بتوانیم انجام دهیم. من نتیجه را با تیم خودم بررسی می‌کنم بعد باید... باید منتظر حمله باشیم. اسکن در زمان حمله برای ما ضروری است.»

در اتوبوس سعید سرش را تکیه داده بود به صندلی و چشمانش را بسته بود. ولی خواب نبود. آرام از او پرسیدم حالش خوب است؟ سرش را تکان داد که آره.

دیشب یکی، دو ساعت پس از خواب بود که من ناگهان بیدار شدم و دیدم سعید روی تختش دراز کشیده و دارد تندتند در دفتری که از ایران آورده، می‌نویسد. چشمم را بستم تا نفهمد که متوجه‌اش شده‌ام. به نظر نمی‌آید دارد یادداشت برمی‌دارد. کتابی دور و برش نبود.

به کامی گفتم که در فکر جایی برای ماندن ما باشد و آپارتمان کوچکی برایمان اجاره کند. کامی با قاطعیت جوابم را داد و گفت: «تا زمانی که مشخص نشود چقدر می‌خواهیم اینجا بمانیم، نباید به فکر گرفتن خانه باشیم.»

حمید - ۴

نامه مهری

حمید عزیزم. بابا سر به سرم می گذارد. متوجه شده است دو روز یک بار صبح زود می آیم شرکت و منتظر پستی هستم تا نامه های شرکت را بیاورد و من روی پاکت آن ها به دنبال خط تو بگردم. اعتیادی عجیب است اما اگر مسخره ام نکنی باز همان حرف خودم را می زنم که من هرگز نامه نویس خوبی نیستم. تو خیلی راحت و زیبا می نویسی. من با این همه حرف در دلم می مانم چه بنویسم. نامه ام می شود گزارش. مثل همان هایی که برای روزنامه می نوشتم و تو معتقدی که خیلی هم خوب می نوشتم. پس این گزارش را هم تحویل بگیر.

مامان جان حالش خوب است. ابتکاری که کرده ای خیلی خوب است. خوشحال است از این که سعید هر روز در ساعت

معین ده دقیقه با او صحبت می کند و من همه اش نگران این هستم که اگر سعید بخواهد بستری شود ماما جان چه خواهد کرد. اما نه. به قول تو او تحملش را دارد. مثل همیشه کم حرف است و با آدم درددل نمی کند. اگر نگاه مهربانش نبود، فکر می کردم از من بدش می آید و تحویل نمی گیرد. اما خاله ناهید تا دلت بخواهد مهربانی می کند و روزی نیست که تلفن نکند یا به دیدنم نیاید. راستی، به سعید بگو بعضی وقت ها به او و عمو حسن هم زنگی بزند.

این چیزهایی که درباره ادینبرا می گویی برایم خیلی جالب است. راست می گویی کاش با تو بودم. حالا زیاد فکرش را نکن. آینده را چه دیدی.

برایم شخصیت این شهرزاد خانم که نوشته ای جالب بود. سخت است آدم باور کند یک نفر با مادر انگلیسی و پدر ایرانی انقدر به ایران و ادبیات آن و زبان فارسی علاقه داشته باشد. جدی نوشته ای که دارد بابت مشورت های ادبی که با تو می کند حق التدریس می دهد؟ هیچ وقت فکرش را نمی کردم در آن سوی دنیا در اسکاتلند هم رشته ای به نام ادبیات فارسی باشد که یک نفر بخواهد در آن دکترا بگیرد. نوشته ای دارد که فروغ فرخزاد را با سیلویا پلات تطبیق می کند. باید

جالب باشد. من درباره سیلویا پلات زیاد نمی دانم اما آن طور که می گویی باید شاعر درست و حسابی ای باشد. شانس آورده که تو را پیدا کرده است. یادته بچه ها هر وقت با شعر فروغ و شاملو مشکل داشتند سراغ تو می آمدند. راستی این شهرزاد خانم چه شکلی هست؟ نخند، به جان تو همین جوری پرسیدم. هیچ فکر (به قول تو فکر پلیدی) پشت سؤال نیست. چند سالش است؟ خوشگل است؟ ازدواج کرده است؟ می خواستم این دو سطر آخر را از نامه ام خط بزنم. لبخند را روی لبانت می بینم ولی چه کنم تا باور کنی بدون منظور پرسیدم؟

عجیب نیست سعید این قدر حالش خوب است؟ من و خاله ناهید کلی خندیدیم وقتی برایش آن قسمت نامه را خواندم که در مهمانی کامی، سعید کله اش گرم شده بود و رقصیده بود. خاله ناهید غش غش می خندید و می کوبید به سینه اش و می گفت: «جان، جان، الهی خاله فدات بشود. آخرش هم مثل همیشه زد زیر گریه.»

حال پدر بزرگ خوب نیست. معده اش خونریزی کرده بود. مامان هر روز بهش سر می زند. عمه اکرمات مثل همیشه ناله می کند که خودش هزارتا دردسر و گرفتاری دارد و نمی تواند به پیرمرد بیچاره برسد. زنش طاهره خانم هم که مثل همیشه

پادرد دارد و می گوید زمین گیر شده. مامانت پیشنهاد کرد بیاوردش پیش خودش ولی بابا بزرگ قبول نکرد. مثل همیشه با کله شقی گفته که خودش می تواند مثل این سال های اخیر از پس خودش بر بیاید. نمی باید این ها را می نوشتم؟ همه معتقدند نباید خبرهای بد را برایت بنویسم اما من این کار را می کنم تا توبه من اعتماد کنی و خودت هم این را بکنی.

حمید! تنهایی و بی تو بودن را پیش تر از این هم تجربه کرده بودم اما این بار برایم خیلی سخت است. دو تا از پیراهن های را که از تن در آورده بودی تا بشورمش، آویزان کرده ام لای پیراهن های خودم تا هروقت دلم تنگ شد تو را بو بکشم. کاش می توانستم بوسه های را هم اینجا نگه دارم و هر روز بروم سراغشان.

می خواستم از موضوعی دیگر هم برایت بنویسم. اما الان احساساتی شده ام و می ترسم مرا از این حال و هوا در بیاورد. نامه را که تمام کردم می خواهم بروم سراغ آن نوار لایت منتخب که خودت درست کرده بودی و به آن گوش بدهم. آن قدر گوش دهم که بخوابم تا خوابت را بینم. می آیی به خوابم؟

قربات می روم.

مهری

این چهارمین یا پنجمین بار است که دارم نامه مهری را می خوانم. اگر هوا اینقدر سرد نبود، در این موقع شب می رفتم و تو خیابان قدم می زدم. سعید در خواب است و باد در بیرون چراغ تیر برق را آرام تکان می دهد. کامی امشب نیامده خانه. اینجا هزاران فرسنگ دور از مهری و ایران است.

حمید - ۵

کامی پریروز تصمیم گرفت برای دیشب که شنبه شب بود مهمانی بگیرد و بیست و چند نفر را دعوت کند. من و سعید حیرت کردیم. مگر می شود در این آپارتمان کوچک این همه آدم را جا داد؟ کامی خندید و گفت بچه ها همه از خودمان هستند و عادت دارند. سعید با تعجب گفت کجا می خواهند بنشینند؟ تو برای بیشتر از شش نفر صندلی نداری. کامی این بار بلندتر خندید و اشاره کرد به زمین:

«همین جا. تو اتاق خواب، آشپزخانه. کسی نمی خواهد نشیند، همه سرپا هستند. آن روز خانه اسفندیار یادت است. آنجا هم خیلی بزرگ تر از خانه من نبود. مشکلی پیش آمد؟ تازه جای کافی برای رقص هم بود. خودت تو هم که ماشاالله سنگ تمام گذاشتی.»

سعید با خجالت پر خاش کرد: «ول کن بابا. نگویادم می افتد از خجالت آب می شوم.» کامی با شیطنت گفت: «نه جان سعید

خیلی خوب رقصیدی. امشب هم باید افتخار بدی.» سعید با قاطعیت گفت: «عمرا.»

صبح دیروز کامی با کمک من دو، سه نوع شام سرد درست کرد و گذاشت در یخچال و عصر وقتی بچه‌ها آمدند هیچ کم و کسری نبود. سعید خیلی مواظب بود جدی باشد و مشروب نخورد. کامی اشاره به میزی که رویش تنقلات و چند شیشه مشروب بود کرد و گفت:

«بچه‌ها از خودتان پذیرایی کنید.» خودش گیلاسی را پر کرد و گفت: «این مهمانی به افتخار حمید و سعید عزیز است. من خانه اسفندیار فرصت نکردم آن‌ها را بیشتر به شما معرفی کنم. حمید آقا نویسنده، شاعر و سعید خان هم که من اسمش را گذاشته‌ام ارسطو، از دانشمندان جامع‌الاطراف هستند که اشراف کامل به علوم قدیمه و جدید و زمینه‌های مختلف دارند.

سعید قرمز شد و خنده کنان با دستپاچگی گفت:

«دیگر چه؟» کامی لحن جدی‌تری گرفت:

«شوخی نمی‌کنم. سعید هم در علوم و هم در فلسفه برای خودش دانشمندی است.»

رو کرد به پسر چاق و مو فرفری که گوشه کاناپه سه نفری فرو رفته بود و داشت چیپس می خورد و گفت: «پرویز حریفات آمده. آن سوالات اجق وجق فلسفی ات را می توانی مطرح کنی. آن چی بود که می گفتی هیچ وقت ساعت ۱۲ نخواهد شد. یادت هست؟ حالا از سعید پرس.»

شهرزاد خندید و رو کرد به پرویز:

«راست می گوید. از سعید پرس!» بعد رو کرد به سعید: «پرویز سؤالی فلسفی را مطرح کرد که معتقد است جوابی ندارد و کسی تا به حال نتوانسته حلش کند.» سعید دستپاچه گفت: «بابا ول کنید. کامی دارد غلو می کند. من زیاد فلسفه نمی دانم.» شهرزاد رو به پرویز کرد و گفت: «حالا تو پرس. خواهش می کنم.» پرویز نگاهی به سعید کرد و سینه را صاف کرد و گفت: «سوال قدیمی است. می شود آن را این جوری هم مطرح کرد. برای رسیدن از نقطه A به نقطه B باید منطقاً اول نصف آن را برویم که می شود نقطه A'. حالا برای رفتن به همین A' باید اول نصف همین را که می شود نقطه A'' گفت طی کرد. از آنجایی که همین نصف ها را می شود تا بینهایت تقسیم کرد، پس چطور ممکن است از نقطه A به B رسید؟»

شهرزاد گفت: «نه. این مثال را نزن. اون روز ساعت را گفתי. یادت هست؟» پرویز گفت: خب فرقی نمی کند. همان است. ساعت یک دقیقه به دوازده یعنی ۶۰ ثانیه به دوازده. که باید عقربه هر ثانیه عبور کنه تا به دوازده برسد. هر ثانیه را می توان به بی نهایت تقسیم کرد. پس عقربه اول باید از آن بی نهایت ها عبور کند. در نتیجه عقربه هرگز به ساعت ۱۲ نخواهد رسید. «

سعید با خونسردی لبخندی زد و گفت: «منظورت مساله زنون است؟ خب زنون بخت برگشته از این نوع مساله ها زیاد داشت آخرش هم چون خودش جوابی پیدا نکرد دق کرد و مرد. ولی اشکال این مساله در این است که زنون به چیزی به نام سکون معتقد بود. یعنی در همین مثال حرکت عقربه، اعتقاد داشت که باید عقربه روی ثانیه بایستد و بعد برود ثانیه بعدی در حالی که در تمام کائنات چیزی به نام سکون وجود ندارد. همه چیز در حال حرکت مستمر است. مفاهیمی مثل ساعت، ثانیه، لحظه، سال و قرن قراردادهای ذهنی هستند تا یک لحظه بتوانیم در ذهن حرکت سیال را وادار به سکون کنیم و آن را اندازه گیری و تحلیل کنیم. تا حدی حق با زنون بود. ما هرگز به ساعت ۱۲ نخواهیم رسید چون اصلاً دوازدهی وجود ندارد. البته ریاضیات هم این را با تعاریف دیگری مثل حد توضیح داده.»

سعید که داشت حرف می زد. من حیرت را در چهره بچه ها می دیدم. کامی کف زدو بچه ها بی اختیار دست زدند. سعید با خنده سری تکان داد. کامی رو کرد به پرویز: دندان هات ریخت؟ ما را پخمه گیر آورده بودی. حالا دیگر ارسطو را داریم جلوت بایستد.» پرویز با خنده گفت: «فرقی نمی کند. توهنوز هم همان گاگول هستی. من مخلص سعید آقا هستم ولی بودن او هیچ فرقی به حال تو نمی کند که نادان روزگاری. می خواهی بگویی من آنم که رستم بود پهلوان؟» بچه ها خندیدن دو کامی گفت: «خلاصه از ما گفتن.» بچه ها شروع کردند به سوال باران کردن من و سعید.

کامی به جای ما دو تا جواب سوال بچه ها را درباره علت آمدن مان داد: «حمید و سعید یکی دو ماهی مهمان من هستند. سعید می خواهد برای تحقیق و این جور چیزها دنبال امکانات باشد.»

خوشحال شدم از مریضی سعید چیزی نگفت. این روزها هر لحظه نگران سعید هستم. اصلا اثری از حمله ها نیست. کمی غمگین تر شده است. کمتر حرف می زند. صبح ها با هم می زنیم بیرون و او هنوز یک ساعت از گردش مان نگذشته مرا می کشاند به کتابخانه مرکزی. هر دو عضو شده ایم و

می توانیم تا شش کتاب در یک نوبت به امانت بگیریم. سعید تا می رسد به سالن کتابخانه غیش می زند و لای کتاب ها گم می شود. من دو، سه مجله برمی دارم و گوشه ای می نشینم و مطالعه می کنم. گاهی هم دفترم را می گذارم جلو و می نویسم. دیشب بعد از مهمانی، سعید باز روی تخت دراز کشید و شروع به نوشتن کرد. خیلی کنجکاوم بینم در ذهنش چه می گذرد. اما دفترش را همیشه با خودش این ور و آن ور می برد. فردا باید نتیجه دو تا از آزمایش ها را بگیریم.

حمید - ۶

مهری دلبندم،

تنهایی از این نوع با تمامی عیب‌هایی که دارد زیباست. تو را می‌چرخاند در تودرتوهای گذشته، در پیچ و واپیچ‌های وجود خودت و یادت می‌اندازد که هستی. در طول روز چندین بار تصمیم می‌گیرم یادداشتی از آنچه که در ذهنم می‌گذرد بردارم و بعد آن‌ها را برایت بنویسم اما یادم می‌رود این کار را بکنم. بارها دلم خواسته همان لحظه‌ای که درباره چیزی فکر می‌کنم، بنشینم و برایت نامه بنویسم و آن را با تو قسمت کنم اما امکانش نبوده. تمامی دیروز را یاد مامان بودم. نمی‌دانم چرا. شاید به خاطر مکالمه پریش‌باش پشت تلفن بود. اولین بار دیدم از دلتنگی‌اش بدون سانسور صحبت می‌کند. گریه نکرد اما حتم دارم چشمانش پر از اشک شده بود. اصلاً حس خوبی ندارم. احساس می‌کنم درباره او خیلی کوتاهی کرده‌ام. هیچ وقت نخواسته‌ام او را وادار کنم تا با من هم درددل بکند.

تا مدت‌ها از فکر این که مامان درباره مرد دیگری غیر از بابا فکر کند ناراحت می‌شدم. دکتر پوراحمد را که یادت هست. درباره‌اش با تو صحبت کرده بودم. همان که می‌خواست سعید را با خودش بیاورد اینجا. حس خوبی نسبت به او نداشتم. فکر می‌کردم مامان را خیلی دوست دارد. او را فقط دو بار دیده بودم اما وقتی مامان درباره‌اش حرف می‌زد احساس می‌کردم او برایش با همه فرق دارد. نه به خاطر معالجه سعید بود و نه به خاطر لطفی که می‌کرد. او تنها کسی بود که وقتی اسمش می‌آمد چشمان مامان برق می‌زد. یک بار پرخاش مامان را در دفاع از او دیدم. چنان به خاله ناهید که می‌گفت اعتمادی به او ندارد، تشر زد که خاله بهتش زدو فوری عقب نشست. شبی که خبر مرگ دکتر را شنید، خاموش شد. چهره‌اش سرد شد و حرف نزد. غیر از دو سه کلمه چیزی از او نشنیدم. صبح فردای آن روز چشمانش پف کرده بود و رنگش پریده بود. ته دلم به طرز احمقانه‌ای از این ماجرا خوشحال بودم. برایم سخت بود مامان به جز خاطره بابا یک نفر دیگر را در ذهن داشته باشد. الان وقتی به ماجرای او فکر می‌کنم چقدر دلم می‌گیرد از این که این زن حتی یک نفر را هم نداشت که از عشق‌اش با او صحبت کند. تا ماه‌ها بعد از مرگ دکتر متوجه می‌شدم که گاهی سری به گورستان می‌زند و می‌رود سر خاک او.

هیچوقت متوجه نشد من از رازش خبر دارم. یک بار در خیابان شهناز او را در اتوبوس قبرستان دیدم. سوار اتوبوس بعدی شدم و بعد او را دیدم که سر قبر دکتر نشسته و به سنگ قبرش خیره شده است. نه گریه می کرد و نه حرکتی. مدتی از دور نگاهش کردم و برگشتم. آن روز نرسیدم کجا بود. این کار را او به ما یاد داده که در زندگی خصوصی حتی عزیزترین هایمان سرک نکشیم. این زن همه دردها را یک تنه با خود کشید و هنوز هم می کشد. دیروز چنان دلم هوایش را کرده بود که گوشه کتابخانه دور از چشم سعید که چند کتاب را ریخته بود روی میز و غرق آنها شده بود، اشکم درآمد. مثل بچه ها. دلم می خواست پیش مامان بودم، بغلش می کردم و می گفتم که از عشق او به بابا خبر دارم. عشق دیگرش به دکتر پوراحمد را هم می دانم و حق را به او می دهم. حتی اگر همین امروز هم بخواهد عاشق شود خوشحال می شوم.

مهری یگانه ام،

سعید باعث شده است اینجا زندگی منظمی پیدا کنم. صبح ساعت ۹ کامی معمولاً می رود دانشگاه و یا دنبال کارهای دیگری. سعید و من شال و کلاه می کنیم و اول یک ساعتی می افسیم به جان خیابان های ادینبرا و جاهایی که سفارش کرده اند می بینیم

و بعد می رویم کتابخانه. سعید بیشتر علاقه مند به کتاب های مرجع است. او می رود به سالن این کتاب ها و من در سالن عمومی کتابخانه مجلات و روزنامه ها را می خوانم.

یک روز در میان شهرزاد می آید در کتابخانه و باز درباره شعرهای فروغ نظر می پرسد و به قول خودش رفع اشکال می کند. در نامه قبلی ام از او زیاد صحبت کردم و گفتم که وزنه خلق و خوی شرقی اش خیلی سنگین تر از غربی است. فارسی را چنان خوب یاد گرفته است که گاه فکر می کنم آن را خیلی پاکیزه تر و اصولی تر از ماها به کار می برد. اما وقتی پای محاوره به میان می آید نمی تواند خوب عرض اندام کند. خلاصه دختر بسیار خوبی است. گویا پس از تجربه پارسال اش با آن پسر هلندی که به نظر خودش بسیار تلخ بود، در فکر تجربه جدیدی نیست. سرش را انداخته پایین و مصمم است دکترای ادبیات تطبیقی بگیرد. سعید از او خوشش آمده. می گوید خیلی متفاوت و صادق است اما جالب اینجاست که هیچ وقت نمی خواهد خودش با او درگیر بحث شود. سعید را که می شناسی، معمولاً تا حرفی سطحی می شنود، می پرد تو دل طرف و به قول معروف مشتش و مالش می دهد. اما وقتی سه نفری نشسته ایم و شهرزاد درباره ادبیات صحبت می کند،

در قیافه سعید می خوانم که اصلاً موافق نیست و حرف های او را خیلی ابتدایی و کلیشه ای می داند اما حتی یک بار هم با او جدل نکرده است. فقط یک بار با احتیاط شهرزاد را که با حرارت از ادبیات زنانه و مردانه حرف می زد قانع کرد که تقسیم جنسیتی ادبیات غیر منطقی است.

نازنین من،

هیچ چیزی جای تو را پر نمی کند. بارها وقتی در خیابان اصلی دوش به دوش سعید می روم احساس می کنم تو هم با مایی. چندین دفعه از دور و از میان جمعیت تو را دیده ام که داری نزدیک می شوی. پریروز یک نفر را چنان شبیه تو دیدم که کم مانده بود بروم پیشش و سلام کنم. چند لحظه بعد از همین ماجرا بود که با سعید رفتیم در یک رستوران قهوه ای بخوریم. سعید گرم خواندن کتابی بود که از کتابخانه به امانت گرفته بود. روی دسکمال کاغذی کنار قهوه چند سطر خامی به صورت شعر نوشتم. یادت هست هر چه که می نوشتم اول برای تو می خواندم و تو چند پیشنهاد می دادی و به قول خودت دستی به سر و روی شعر می کشیدی؟ الان هم این شعر را برای تو می نویسم. اگر لازم دیدی باز دستی در آن ببر و توی دفتر قهوه ای رنگم با تاریخ سرودن شعر بنویس اما ننویس که شعر

را برای تو و به یاد تو سروده‌ام:

پیدایی و ناپیدا

در گشت و واگشت‌هایم

وقتی پا به سویی می‌رود و سر به هزار سو.

غبار نتکانده از شانه‌ات

دور می‌شوی

و در خیرگی نگاهم میان مه

به لبخندی جا خوش می‌کنی،

می‌خوانی لحظه‌ای و می‌مانی

می‌روی و جا می‌گذاری

چمدان سکوت را.

پیدا و ناپیدایی

در گشت و واگشت‌هایم.

گفتم که هنوز دستی در شعر نبرده‌ام. تو این کار را بکن. به
هیچ کس از جانب من سلام نرسان. کسی را از جانب من نبوس.
این نامه فقط برای توست. کاش فقط می‌توانستی خودت را از
جانب من ببوسی.

به یاد تو

حمید

حمید - ۷

سعید تا چهار صبح یکسره می نوشت. گاه گذاری که بیدار می شدم دو انگشت چسبیده به خود کارش را می دیدم که به چه سرعتی از راست به چپ روی صفحه دفترش پیش می رود. ساعت ۹ بیدارش کردم که برویم بیرون و کتابخانه. گفتم می خواهد تا ظهر بخوابد. کامی خانه بود. می توانستم تنهانش بگذارم. به کامی گفتم حواسش به سعید باشد و خودم رفتم بیرون. با شهرزاد ساعت ۱۰ در یکی از پاب های جورج استریت قرار داشتم. چند قدم مانده به پاب از اتوبوس پیاده شدم. باران ریزی که تازه شروع به باریدن کرده بود نتوانست خیسم کند. از بیرون پاب شهرزاد را دیدم که از میز کنار شیشه اشاره می کند که بروم آنجا.

شهرزاد با بسته ای از یادداشت آمده بود پیش ام. اما فقط دو سه تا از آن ها را برداشت و کتاب تولدی دیگر را باز کرد و چیزهایی پرسید. برایم جالب بود که وقتی او سؤال می کرد،

من همان لحظه سعی می کردم جوابی برای آن‌ها پیدا کنم. پیش از آن اصلاً درباره معنی و تفسیر شعر فروغ فکر نکرده بودم. خیلی از اشعار او را خوانده بودم و حس کرده بودم و از آن گذشته بودم. شهرزاد گاهی نکاتی را می پرسد که مجبور می شوم حسابی فکر کنم. شهرزاد خیلی تکنیکی دارد به فروغ و در مجموع به شعر نگاه می کند. شاید این ذهن پرورش یافته انگلوساکسونی اوست که می خواهد همه چیز را بسته بندی کند و در قفسه های منطقی خودش بگذارد. بعد از این که سؤال دومین یادداشت اش را جواب دادم آن را دوباره به بسته یادداشت ها برگرداند و پرسید:

«سعید چرا نیامد؟»

«خواب بود.»

«چقدر با معلومات است. چقدر خوب است. من خیلی دوستش دارم.»

«سعید بی نظیر است.»

انگار بخواهد برای سؤالش با خود کلنجار برود یک لحظه من و من کرد و خیلی انگلیسی وار گفت:

«امیدوارم از سؤال من ناراحت نشوید.»

دقیقا داشت جمله مرسوم انگلیسی را ترجمه می کرد.

«خواهش می کنم. بفرمایید.»

«سعید می خواهد چه نوع تحقیقاتی بکند؟ بیشتر به این خاطر می پرسم که شاید بتوانم کمکی بکنم. من شاید به سیستم دانشگاهی اینجا بیشتر آشنا باشم.»

سکوت کردم. میان بگویم و نگویم چند بار تلو خوردم و گفتم:

«سعید برای معالجه آمده.»

نگاهش پرسید معالجه چی.

فقط گوش می کرد و گاه لیوان آبجو را می برد بالا و جرعه کوچکی از آن را می ریخت به دهان و با صبوری به بقیه حرف هایم گوش می داد. شهرزاد کودکی های مرا و سعید را می دید. پدرم که یک روز طبق معمول رفت به قصد مدرسه اش در یکی از روستاهای اطراف تبریز و دیگر برنگشت،

مامان را می‌دید که با چه دلهره‌ای بالای سر سعید که تب کرده نشسته است و آخر سر ما را که چطور همه به این نتیجه رسیده‌ایم که باید سعید را بفرستیم اسکا تلند.

حرف‌هایم به نظرش قصه‌ای بود که معمولا در کتاب‌ها می‌شود خواند. من بسیاری از گوشه‌های این قصه را برایش نگفتم. سر این جمله‌ام نقطه‌ای گذاشتم و خاموش شدم. چهارشنبه‌ی قبل نتیجه دو تا از آزمایش‌ها را گرفتیم و هفته بعد باید برای اسکن و ام آر آی برویم. شهرزاد پلک هم نمی‌زد. با صدای خفه‌ای پرسید:

«از وقتی که آمده‌اید اینجا اتفاقی برایش نیفتاده؟»

«منظورتان حمله است؟»

«بله.»

«نه. معلوم نیست این حمله‌ها کی و چطوری می‌آیند. اتفاقا یکی از بدی‌های مریضی‌اش همین است. من هر لحظه نگرانش هستم. حتی الان. اگر اتفاقی برایش بیفتد کامی نمی‌داند چه کار باید بکند.»

شهرزاد با عجله گفت:

«اگر نگرانید برید خانه.. من دیگر کاری ندارم.»

«شما اگر کاری ندارید می توانیم با هم بریم. کسی خانه نیست.»

«مزاحم نیستم؟»

«نه اصلاً.»

در را با کلید باز کردم و کناری ایستادم تا شهرزاد اول برود تو، پشت سرش رفتم. آشپزخانه روبه روی در ورودی است. کامی و سعید پشت میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند. کامی با دیدن شهرزاد نیش اش باز شد و گفت: «به به. چشم روشن. شهرزاد جان حواست باشدها. حمید آقا عیال وارن و دختر دایی بنده زنشان است.»

شهرزاد خندید و سری تکان داد و زیر لب گفت: «شات آپ.»

همه خندیدیم. کامی کوتاه نیامد.

«عوضش سعید آقا را داریم مثل دسته گل.»

سعید سرخ شد. شهرزاد با لحنی نرم گله کرد:

«Come on, give me a break.»^۲

کامی خنده بلندی سر داد و رو به شهرزاد گفت:

«چیزی میل داری؟»

«نه.»

من هم گفتم نه.

حمید - ۸

کراوات را دور گردن سعید گره زدم و بعد زیر یقه‌اش مرتب‌اش کردم. هنوز در آینه خود را ندیده بود. زد زیر خنده و ریشه رفت. بار اول بود که کراوات می‌زد. حتی در عروسی ما هم هر کاری کردیم کراوات نزد. امروز صبح من و یرم گرفته بود که خودم و او کراوات بزنیم. سعید سرخ شده بود و همه‌اش می‌گفت: «چقدر خنده‌دار شده‌ام. کاش کامی بود و عکسی از من می‌گرفت، می‌فرستادم برای مامان.» اما به نظر من کراوات خیلی به او می‌آمد. بازویش را گرفتم و گفتم عجله کند والا به اتوبوس ساعت ۱۰ نمی‌رسیم. قرار بود ساعت ده و نیم شهرزاد را سر خیابان فردریک در پرنسس استریت ببینیم.

شهرزاد تا سعید را دید با هیجان دستانش را برای بغل کردنش باز کرد و گفت: «وای چقدر خوش تیپ شدی.» سعید تا بناگوش سرخ شد. شهرزاد با من هم روبوسی کرد و راه افتادیم. باید می‌رفتیم کتابخانه مرکزی. صدای بلند موسیقی

از فاصله‌ای دور می‌آمد. شهرزاد دید که گوش تیز کرده‌ام. توضیح داد:

«اینجا که هوا یک ذره آفتابی می‌شود، مردم می‌ریزند تو خیابان‌ها. گروه‌های موسیقی آماتور هم بساطشان را پهن می‌کنند. اگر اشتباه نکنم این ارکستر اکرائینی است. من قبلاً هم کارشان را دیدم. خیلی قشنگ می‌زنند. موسیقی اروپای شرقی می‌زنند. سر راهمان است. می‌بینمشان. شما موسیقی آن‌ها را دوست دارید؟»

من گفتم که این موسیقی مورد علاقه‌ام است و سعید هم سری تکان داد که بله. داشتند سرود قایقرانان ولگا را می‌زدند. نزدیک‌تر که شدیم دیدمشان. یک ترومپت، یک آکاردئون، یک ماندولین، یک پرکاشن کوچک و یک ویولن. زیبا می‌نواختند. میان تک و توک جمعیتی که با فاصله ایستاده بودند و تماشایشان می‌کردند، ایستادیم. آهنگ که تمام شد همه کف زدیم و دو سه نفر سکه‌های یک پوندی و پنجاه پنیسی انداختند توی کیف چرمی با در باز که تویش چند سی‌دی از کارهای همین گروه بود. ارکستر شروع به نواختن آهنگ شاد رقص کرد. بر تعداد جمعیت اضافه شد و همه با دست زدن ریتم گرفتند. دختری رفت وسط و شروع کرد به

رقصیدن. شهرزاد رو کرد به ما.

«بریم وسط؟»

«برقصیم؟»

«آره دیگر.»

سعید خندید و من گفتم:

«اولا من یکی که رقص بلد نیستم. تازه اگر هم بلد بودم، فکر نمی‌کنم می‌توانستم این جا برقصم.»

شهرزاد گفت:

«من می‌روم.»

و با قدم‌های آهسته رفت وسط و همچنان که آرام با حرکت بدن ریتم گرفته بود مقابل پسری حدود ۲۰ ساله که گرم رقص بود قرار گرفت و شروع کرد به رقصیدن. رقص شبیه لزدگی بود و حرکت‌ها خیلی برایم آشنا بود. شهرزاد به نرمی می‌رقصید و ما همه دست می‌زدیم و ریتم گرفته بودیم. «

آهنگ که تمام شد چند نفر از رقص کننده‌ها، تعظیم کوتاهی کردند و تماشاگران که دیگر تعدادشان تقریباً پیاده رو را گرفته بود، دست زدند و تشویق کردند و سکه‌ها بود که در کیف ریخت.

شهرزاد نفس نفس زنان آمد پیش مان. سعید گفت:

«شما که حسابی بلدید. خیلی عالی بود.»

شهرزاد خنده‌ای کرد:

«خیلی ممنون. نه بابا. الکی دست و پا تکان می‌دادم. این رقص مشکلی است.»

پرسیدم:

«اینجا همه رقص بلدند؟»

«نه همه. اما بیشتر آدم‌ها رقص دوست دارند. همه سعی می‌کنند یک رقصی را یاد بگیرند.»

از پله‌های کتابخانه که رفتیم بالا، سعید طبق معمول رفت طبقه دوم سراغ کتاب‌های مرجع و نشریات. من و شهرزاد به سالن

عمومی رفتیم و سر میزی نشستیم.

شهرزاد باز دو سه سؤال مختصر درباره یکی دو شعر کرد و موضوع را یک جوری عوض کرد و درباره سعید پرسید:

«دکترها چقدر امیدوارند؟»

«من خیلی نمی دانم. سعید خودش بیشتر در جریان است. ظاهراً هنوز داده‌ها کامل نشده.»

«چرا فکر می کنند این مورد خاصی است؟ من خیلی شنیدم بعضی‌ها حملات عصبی دارند و دچار جنون آنی می شوند. مگر مورد سعید غیر از این است؟»

«ظاهراً آره. حمله‌های سعید با تب شروع می شود. یک سری علامت‌ها هم دارد و بعد از حمله هم هیچ چیزی یادش نمی آید و یکی دو روز طول می کشد از حالت رخوت و منگی دربیاید.»

«مورد مشابه در خانواده تان نبوده؟»

«نه، اتفاقاً این هم یکی از موارد است. نه در خانواده مادرم و نه در خانواده پدری‌ام کسی از همچین ناراحتی‌ای حتی از دو

سه نسل قبل هم خبر ندارد.»

احساس کردم شهرزاد منتظر بود حرفی از خانواده پیش بکشم.

«راستی، کامی چیزهایی درباره بابایتان گفته، اگر فضولی حسابش نکنید خیلی دلم می‌خواهد راجع به بابا بدانم.»

«چرا انقدر علاقه دارید درباره‌اش بدانید؟»

«درست نمی‌دانم. یک جورهایی برام جالب است. آخر راستش را بخواهی، ما همه این چیزها را تو کتاب‌ها خواندیم. بابام بعضی وقت‌ها از دوست‌های قدیمش که فعالیت سیاسی داشتند و گرفتار شدند حرف می‌زند. حتی درباره یکی‌شان که اعدامش کردند چیزهایی تعریف کرده. من این جور سرگذشت‌ها را خیلی دوست دارم. آدم انگار دارد زندگی واقعی چه گوارا را می‌شنود.»

ظاهراً جای ما عوض شده بود. این بار من باید قصه‌گویی بودم برای شهرزاد و ماجرا را از اولین روز ناپدید شدن بابا تا روزی که عکس او را در نشریه سازمان دیدم برای او تعریف می‌کردم.

از بچگی‌های خودم و سعید می‌گفتم. از دوست‌های بابا و از این که همه این چیزها را من به طور غیرمستقیم از مامان و خاله ناهید شنیده بودم، می‌گفتم و آخر سر داستانم را این‌جوری جمع و جور می‌کردم که:

«برای من تصویر بابا ذره ذره ساخته شد. انگار از تعریف‌هایی که مامان و دیگران می‌کردند، هر کدام تکه‌ای برمی‌داشتم و به هم می‌چسباندم. تا دو، سه سال اول ابتدائی خیلی روزها که از مدرسه می‌آمدم، انتظار داشتم مامان در را باز کند و اشاره کند به پدرم که برگشته و از پشت پنجره اتاق به من لبخند می‌زند. بعداً دیگر به نیامدنش عادت کردم. در خواب‌هایم بود که می‌دیدمش. خیلی واقعی. با همان چهره‌ای که خودم برایش ساخته بودم. موضوع خواب همیشه یک جور بود. بابا برگشته بود و من با خوشحالی می‌خواستم به همه و خودم بقبولانم که دیدی بالاخره برمی‌گردد؟ جالب این است که حتی بعضی وقت‌ها تو خواب می‌گفتم که این دفعه دیگر خواب نیست. دارم می‌بینمش. تصویری که از بابا ساخته بودم مردی بود قد بلند، چهار شانه، صورتی آفتاب سوخته و صدایی بم و چهره‌ای همیشه خندان. خنده‌اش را از عکس‌هایی که مامان تو آلبوم داشت برداشته بودم. آن روز که عکسش

را دو نشریه سازمان کنار تپه، تفنگ به دست با کلاه کشی و چهره غم زده و متفکرش دیدم، همه تصویرهام بهم ریخت. نه این عکس بابا نبود. این است که خیلی ناراحت نشدم. دو، سه بار به خاطر دیگران چند قطره اشک ریختم اما بابا را همان جوری نگه داشتم که یه روز بیاد و مامان ذوق زده به من و سعید بگوید: «نگفتم بالاخره می آید؟»

یک بند داشتم صحبت می کردم، بدون این که متوجه اشک های شهرزاد باشم که از گوشه چشم اش روی گونه ها می دویند. چهره اش اصلاً حالت گریه نداشت اما اشک ها امانش نمی دادند.

حمید - ۹

مهری عزیزم

باورت می‌شود من و سعید امروز را با چه کسی گذرانندیم؟ اصلاً فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. بهروز! سه روز پیش در جمعی از ایرانیان صحبت از بعضی از رفقای آن روزها شد و یکی از آن‌ها حرفی از بهروز به میان کشید. کمی کنجکاوی که کردم معلوم شد همان بهروز خودمان است. گفت بهروز در منچستر زندگی می‌کند. من و سعید باورمان نمی‌شد. شماره تلفنش را گرفتیم و با او صحبت کردیم و او قول داد در اولین فرصت بیاید پیش ما. دیشب زنگ زد و گفت امروز با قطار می‌آید اینجا و عصری برمی‌گردد. جای خالی. سه، چهار ساعتی دل سیر حرف زدیم. از خیلی‌ها. از مقصود و کاظم و رویا و خیلی‌های دیگر. راستی اصلاً نمی‌دانستم سعید انقدر با بهروز آشناست. یادم است که گفته بودی وقتی زندان بودم این دو دیداری با هم داشتند اما نمی‌دانستم انقدر بهم نزدیک

هستند. سعید بیشتر از من ذوق زده بود. بهروز داستان درازی گفت درباره خودش و بچه‌ها. او هم با دیگر بچه‌ها رفته بود تاجیکستان و هشت ماه آنجا بود. سختی زیادی کشیده بود. حرف‌هایی از آن روزها می‌گفت که باورش دشوار بود. چقدر خوشحالم ما و سوسه نشدیم با آن‌ها برویم. خلاصه از آنجا تقاضای پناهندگی انگلیس کرده بودند و از مجموع پانزده نفر، تقاضای شش نفر را قبول کرده بودند که بهروز هم میان آن‌ها بود. در همان هشت ماه اقامت در دوشنبه، بهروز با آذر ازدواج کرده بود و جدا شده بود. آذر را که یاد است. دختری که با مقصود هم حوزه بود. بهروز فعالیت را گذاشته کنار و دارد در دانشگاه منچستر رشته نساجی می‌خواند. موی سرش کم پشت شده و مختصری چاق شده است. خیلی یاد تو را می‌کرد و از آن روزها صحبت می‌کرد. از زبان تو می‌گفت که در آن روزهایی که زندان بودم بهروز را تنها پناه خود می‌دانستی. می‌گفت دارد تلاش می‌کند برود ایران. وقتی گفتم ممکن است برایش خطرناک باشد خیلی‌ها را مثال آورد که رفته‌اند و برگشته‌اند. در هر حال می‌بینی که دنیا چقدر کوچک است.

مهری جان، مامان حالش خوب است؟ از پریشب که انقدر بی‌رمق و حوصله با من حرف زد فکرم مشغول است. احساس

می‌کنم مریض است و نمی‌گوید. به تو چیزی نگفته؟ قولی که داده بودی یادت نرفته که؟ هر چه اتفاق می‌افتد برایم بنویس. ملاحظه غربت و این داستان‌ها را نکن. اگر واقعیت را بدانم خیلی بهتر است تا اینکه همه‌اش دلوپسی بکشم. مواظب مامان باش. اتفاقاً سعید هم متوجه شده بود و همه‌اش از من می‌پرسید چرا مامان بی‌حال است.

پرسیده‌ای نظرم را درباره کامی برایت بنویسم. قبلاً هم گفتم کامی بچه مهربان و خوب و البته کمی سطحی است. بیشتر در پی خوشی‌هایی است که خیلی عرض و طول و حجم زیادی ندارند. یک بگومگو با دوست دخترش باعث می‌شود کلاس دانشگاه را تعطیل کند. دو بطری شراب بزند زیر بغل و زود بیاید خانه و من و سعید را مهمان شامی کند که خودش پخته (معمولاً مرغ سوخاری و سیب زمینی). بعد از دو، سه گیلان داستان بگومگوی‌اش را تعریف کند. عصبانی شود. از بی‌احساسی و حسابگری دخترهای انگلیسی بگوید و با داد و فریاد این بار قسم بخورد که دیگر فردا می‌رود تا به‌طور رسمی به او بگوید که همه چیز میان‌شان تمام شده است و بعد به قول خودش او را dump^۳ کند. اما بر تعداد گیلان‌ها

که اضافه می‌شود، شروع به گریه می‌کند و می‌گوید که دختره هیچ وقت به عمق احساس و دوستی او پی نبرده است. راستی در یکی از این شب‌ها که شراب به جای او حرف می‌زد چیزی درباره تو از دهانش پرید و گفت مہری درباره من سوء تفہم دارد و نمی‌خواهد مرا ببخشد. وقتی دید من کنجکاوی می‌کنم که موضوع را بیشتر باز کند طفره رفت و گفت دیگران ذهن او را نسبت به من خراب کرده‌اند. و بعد موضوع را عوض کرد. من دیگر نخواستم توضیح بیشتری بدهد. نمی‌دانم بین شما چه بوده که کامی این حرف را زد. خلاصه در مجموع آدمی دوست داشتنی است و همین که در این مدت انقدر بی‌شیلہ پیلہ دارد به ما کمک می‌کند و اصلاً خم به ابرو نمی‌آورد واقعاً مدیونش هستم. اما تنها چیزی که باید بگوییم این است که کامی اصلاً به دایی‌اش نرفته. ہر چہ بابای تو تودار و منطقی و عاقل است، کامی پرہای و ہوی، سطحی و جاہایی غیر منطقی است.

مہری دل‌بندم. کجایی تو؟ چرا ہزاران سال است این بازوان گشودہ‌ام را همچنان در فضا نگہ داشتہ‌ای و گرمای نفس گرمات را از صورتم دریغ کردہ‌ای؟

ہمین امروز کہ نامہ بہ دست رسید جواب بده.

حمید

حمید - ۱۱

«تب داری؟»

سعید نگاه گنگی به من می کند. سری تکان می دهد که یعنی نمی داند. دستم را می گذارم روی پیشانی اش. داغ است.

«می خواهی استراحت کنی؟ زنگ می زنم به شهرزاد و امروز را کنسل می کنم.»

«نه چیزیم نیست. حالم خوب است. شاید سرما خورده ام.»

«واجب نیست که حتما بریم. امروز هم که قرار را گذاشته در آن رستوران دانشجویی دور میدان.»

«گفتم که حالم خوب است. بریم. من الان حاضر می شوم.»

شاید هم جای نگرانی نباشد. آن روز هم تب مختصری کرده بود اما اتفاقی نیفتاد. تسلیم می شوم و فوری لباس می پوشم.

چند قدم مانده به ایستگاه، اتوبوس را می بینم که از خیابان بالایی می پیچد تا به این ایستگاه برسد. می زنم به بازوی سعید و می گویم « بدو. آمد.»

اتوبوس به آرامی می ایستد و در بادی و کشویی اش آرام باز می شود. فقط من و سعید هستیم که می رویم بالا و کارت اتوبوس را نشان راننده می دهیم. کوتاه سری تکان می دهد و من و سعید در ردیف سوم بغل همدیگر می نشینیم. در صندلی جلوی ما پیرمردی نشسته و با صدای بلند با زن مو سفید بغل دستی اش حرف می زند. دندان هایش ریخته. با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آید، لپ هایش را باد می کند و نفس را بیرون می دهد. زن روبه رو را نگاه می کند و حرفی نمی زند. از حرف های مرد حتی کلمه ای هم حالی ام نمی شود. آرام به سعید می گویم:

«می فهمی چه می گوید؟»

سعید با حرکت ابرو به من می فهماند که اصلاً حرفی نزنم.

دوباره می گویم:

«او که نمی فهمد ما چه می گوئیم.»

رو برمی گرداند به من و با نگاه سرزنش باری پوزخند می زند:

«حرف نزن.»

دلم می ریزد پایین. چه کار کنم. برگردیم خانه؟ پرفسور بون گفته است که بهتر است یکی از حمله ها به او دست بدهد. اما امروز نه. اینجا بیرون از خانه نمی خواهم دچار حمله شود. در خانه باشد می توانم تلفن بزنم آمبولانس بیاید. دکتر شماره داده و گفته که کافی است یک زنگ به مرکز اورژانس بزنم. آنها فوری ترتیب کار را خواهند داد. سعید خیره شده است به خیابان تنگ و باریکی که داریم از آن رد می شویم. پیرمرد لحظه ای هم مکث نمی کند و همچنان دارد با صدای بلند چیزهایی را می گوید. هیچکس در اتوبوس نگاهی نمی کند. از حالت پیرمرد و کلمه fuck هایی که پشت سر هم قاطی دیگر حرف های نامفهومش می کند، حدس می زنم که از چیزی عصبانی است. اتوبوس به میدان کنار دانشگاه نزدیک می شود و می ایستد.

من و سعید پیاده می شویم. شانه به شانه ی سعید دارم پیش می روم. مواظب کوچک ترین حرکاتش هستم. دارد روبه رو را نگاه می کند و حرف نمی زند. وارد رستوران که می شویم

شهرزاد از پشت میزِ گردی با لبخند اشاره می کند برویم پیش اش. بلند می شود و با من دست می دهد و بعد دستش را به طرف سعید دراز می کند. سعید با بی میلی دست می دهد و می نشینیم. شهرزاد می پرسد چه میل داریم. من بلافاصله می گویم ما هر دو آب پرتقال می خوریم. او بلند می شود و به طرف پیشخوان می رود تا برایمان آب پرتقال بیاورد. آرام می گویم:

«خوبی سعید؟»

حرفی نمی زند و گنگ نگاهم می کند. شهرزاد با دو لیوان آب پرتقال بر می گردد و آن ها را می گذارد روی میز و بعد می نشیند. متوجه حالت سرد سعید شده است اما چیزی نمی گوید. از من می پرسد:

«چه خبر؟»

«خبری نیست. همه چیز خوب است.»

«کامی را دیدم گفت بعد از کلاس اش می آید همین جا.»

«جدی؟ خوب شد. اتفاقا کارش داشتم.»

«راستی دیروز با استادم خیلی روی این شعر فروغ دقت کردیم. چیزی نفهمیدیم. سیلویا پلات را عالی می‌داند و خوب تفسیرش می‌کند. اما به فروغ که می‌رسد، می‌ماند. شاید به خاطر این است که انگلیسی‌اش خیلی بهتر از فارسی‌اش است.»

«کدام شعر فروغ را نفهمیدی؟»

«وهم سبز را. ایناهاش اینجاست. تو این شعر "دهان سرد مکنده" یعنی چه؟»

زیر لب بی‌اختیار زمزمه می‌کنم «کدام قله کدام اوج» شهرزاد دنبالش را می‌گیرد «مگر تمامی این راه ای پیچاپیچ» هردو با هم می‌خوانیم «در آن دهان سرد و مکنده به نقطه تلاقی و پایان نمی‌رسند؟»

می‌گویم:

«شعر را ای نجوری معنا نمی‌کنند. نمی‌شود یک عبارت یا واژه و مصرع را درآوری و بگویی یعنی چه. کل شعر را باید در نظر گرفت. مثلاً با توجه به سطرهای قبلی «دهان سرد و مکنده» در این شعر، آن دنیای تیره و بیهوده است که تمامی ارزش‌ها و خاطره‌ها و لحظات پر مفهوم و شیرین شاعر را می‌مکد و

نابود می کند. شاعر همه چیز را پوچ و دروغین می بیند و حتی تاج کاغذین شهرت هم بر سرش متعفن شده و دیگر افتخاری برایش نیست.»

شهرزاد گوش به من دارد ولی چشم دوخته است به سعید که خیره و به طرز خاصی دارد او را نگاه می کند.

«سعید جان تو هم می خواهی چیزی بگویی؟»

«آره. تو خودت این دهان سرد و مکنده را ندیده ای؟»

دلم می ریزد. این لحن او را خوب می شناسم. الان است که شروع کند. شهرزاد با تعجب می پرسد:

«منظورت چیست؟»

«منظورم را خوب می فهمی. معلوم نیست تو را از کجا فرستاده اند اینجا که شعر را بهانه کنی و ماموریت را انجام دهی. فکر می کنی انقدر خریم که نفهمیده ایم تو ماموری.»

شهرزاد با هراس نگاهی به من می کند و من با حرکت چشم و ابرو می فهمانم که خونسرد باشد.

سعی می‌کنم حرف را عوض کنم. تجربه کرده‌ام که اگر از سعید بخواهم کوتاه بیاید بیشتر جری خواهد شد. از شهرزاد می‌پرسم:

«کامی نگفت دقیقا کی می‌آید؟»

او با حواس پرتی جوابم را می‌دهد:

«دقیق یادم نمی‌آید، مثل این که گفت ساعت چهار.»

سعید با پوزخند و چهره‌ای سرخ و چشمانی گشاد شده می‌گوید:

«نترس. دقیقا بگو. خودت که پیش او بودی. هر دویتان دستورات را از مافوق گرفتید. اما اگر فکر می‌کنی، می‌توانی چیزی از من در بیاری کور خواندی.»

شهرزاد ترسیده است و نگاهش به من است. می‌خواهد با لحن نرم‌تری سعید را آرام کند.

«سعید جان اشتباه می‌کنی. هم کامی و هم من خیلی دوستت داریم.»

سعید دیگر دارد داد می‌زند:

«آره جان خودت. من شما کثافت‌ها را خوب می‌شناسم. اینجا هم دست از سر من بر نمی‌دارید.»

بازوی سعید را می‌گیرم و آرام می‌گویم:

«باشد خیلی خب. ولش کن. پاشو یک ذره بریم بیرون.»

سعید محکم بازویش را از دستم رها می‌کند و فریاد می‌زند:

«ولم کن. دستم را ول کن. این‌ها هیچ گهی نمی‌توانند بخورند.»

با مشت می‌زند روی میز و لیوان آب پرتقال را واژگون می‌کند. همه متوجه ما شده‌اند. گارسون با عجله می‌آید به طرف ما. چاره‌ای ندارم جز این که سعید را محکم بغل کنم تا حرکت نکند. گارسون به خیال این که دعوا می‌کنیم، می‌گوید:

«می‌شهود بفرمایید بیرون؟»

شهرزاد با عجله او را می‌کشد به گوشه‌ای و می‌شنوم که می‌گوید:

«آمبولانس خبر کن.»

سعید تقلا می کند خود را از آغوشم دریاورد. با اشاره به گارسون می گویم کمکم کند تا او را محکم نگه دارم. او مردد است. شهرزاد از او می خواهد این کار را بکند. سعید همچنان تقلا می کند و شهرزاد دارد به دو، سه نفری که سرپا ایستاده اند و نمی دانند چه بکنند، توضیح می دهد.

سعید یک ریز فریاد می زند:

«ولم کنید کثافت ها!»

و ما حلقه را تنگ تر می کنیم. مقاومتش دارد کمتر می شود. صدایش از اوج می افتد و یک مرتبه پاهایش سست می شود و بدنش شل. مقاومتش تمام شده است. من و گارسون که فشار را کم می کنیم، تا می شود. کمکش می کنم و می نشانم اش روی صندلی. سرش به طرفی خم شده و نفس های بریده بریده می کشد. صورتش هنوز سرخ است. پلک هایش به هم می آید. صدای آمبولانس را می شنوم. دو نفر با لباس سفید وارد رستوران می شوند. شهرزاد با آنها حرف می زند و آنها سعید را که تقریباً بیهوش شده، بلند می کنند و بعد دوباره می گذارند روی صندلی. یکی از آنها به سرعت می دود و از آمبولانس ویل چیری را می آورد و او را می نشانند رویش و م برند طرف در

رستوران. گویا رنگ من خیلی پریده است. گارسون با نگرانی
 حالم را جویا می شود و من با تکان سر به او اطمینان می دهم
 که مشکلی نیست. سعید را می گذارند پشب آمبولانس و من و
 شهرزاد کنار راننده می نشینیم. آژیر به صدا در می آید و ما
 از خیابان های تنگ و قدیمی می گذریم که دیوارهایشان همه
 پوستری دراز دارند از چهره وحشت زده و غمناک مامان که
 چشمان درشتش پر از اشک شده اند. تازه متوجه می شوم که
 شهرزاد دارد با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک می کند.

حمید - ۱۱

«... رساندیم اش بیمارستان. دکتر بون امروز مرخصی بود اما زنگ که بهش زدند بلافاصله آمد. سعید را بردند اسکن و ما هم بیرون نشستیم... نه حالش خوب بود. خوب بود که یعنی مثل دفعه‌های قبل بود. خوابش گرفته بود... نه کامی نبود. دوستش شهرزاد بود. خیلی کمکم کرد. همه‌اش دلداری می‌داد. رفته بود با دکتر بون صحبت می‌کرد... دکتر بون گفت دو، سه روزی باید بستری شود. خواستم بمانم پیش اش، نگذاشت. گفت بهتر است تنهاش بگذارید تا هیچ هیجان دیگری نداشته باشد و ما بتوانیم آزمایش‌هایمان را انجام بدیم. آخرین لحظاتی که داشتیم می‌آمدیم بیرون، کامی خودش را رساند. خیلی دستپاچه بود. من به او و شهرزاد توضیح دادم که چیز خاصی نیست و ما قبل از این هم این حالت او را دیده‌ایم. گفتم بیشتر از دو روز طول نمی‌کشد که برمی‌گردد به حالت طبیعی... نه ماما جان اگر چیزی بود که می‌گفتم. همان حمله‌های قبلی... راستش را بخواهی ته دلم خوشحال بودم. چون همه

منتظر یک حمله بودند تا کار جدی را شروع کنند. خوشبختانه خوب کنترلش کردیم. هیچ صدمه‌ای به خودش یا کس دیگر نزد.... باشد، اصلاً نگران نباش. من هر لحظه که خبری شد بهت زنگ می‌زنم... چشم.... باشد. آره لطف کن بده دو کلمه هم با او صحبت کنم... ممنون مامان... قربانت... فعلاً خدا حافظ.... الو سلام... آره از مامان پرسی مفصلاً برایت می‌گویند... نه، در مجموع مشکلی نبود. بابا خوب است؟... فکر می‌کنم نتیجه آزمایش‌ها این دفعه خیلی چیزها را روشن کند.... آره دیگر، احتمالاً مشخص می‌شود چقدر اینجا ماندنی هستیم... نوشتم، مگر نرسیده؟... ای بابا بیشتر از ده روز است پستاش کردم. می‌رسد دستت... نه... نه تنها نبودم با شهرزاد بودیم تو یک رستوران... رستوران که نه، یک چیزی مثل قهوه‌خانه‌های خودمان. قرارمان آنجا بود که شهرزاد بیاد سؤال‌هاش را بکند... نه هر روز که نمی‌آید. یکی، دو بار در هفته... طفلی خیلی ترسیده بود... آره... نه، اتفاقاً این دفعه او را هدف گرفته بود و می‌گفت تو ماموری. باید بودی و می‌دیدى شهرزاد چه وحشتی کرده بود... با من ماند توی بیمارستان تا اینکه دکتر خواست برویم خانه... نه، کامی آمد، بردیم شهرزاد را رساندیم در خانه‌اش و آمدیم خانه... نه، ناراحت آن جوری نیستم. به هر حال قبلاً هم این حالت سعید را دیده بودم. فقط دلم گرفته

کہ چرا پیش‌اش نیستم۔ ہمہ‌اش در این فکرم کہ چشم‌اش را کہ باز می‌کند و می‌بیند هیچ کس دور و برش نیست۔ ہمیشہ مامان تا صبح می‌نشست بالا سرش... چہ شد؟... گریہ نکنی‌ها مامان نگران می‌شود... الو... خب، خیلی خب آفرین۔ خلاصہ فعلا کہ ہمہ چیز خوب است۔ باید منتظر نتیجہ آزمایش‌ها باشیم... آره حتما می‌نویسم... سلام بہ بابا و مامان برسان۔ بہ خالہ ناہید ہم قبل از اینکہ مامان بگوید، خودت خبر بدہ۔ تو بلدی چطوری باہاش حرف بزنی... قربانت... می‌بوسمت... آره حتما... قربانت۔ خدا حافظ۔

کامی پاهایش را دراز کردہ روی میز و دارد تلویزیون تماشا می‌کند۔ دل و دماغ حرف زدن با او را ندارم۔ خستہ‌ام۔ بہ او می‌گویم:

«من رفتم بخوابم۔»

سرش را بر می‌گرداند بہ طرفم و می‌گوید:

«حالت خوب است؟»

«آره۔ ولی خیلی خستہ‌ام۔»

«برو استراحت کن. فردا را چه کار کنیم؟»

«هیچی. تو دنبال برنامه خودت باش. من می‌رم بیمارستان.»

«کمکی، چیزی نمی‌خواهی؟»

«نه چه کمکی. فقط باید به سعید سر بزنم.»

«شهرزاد گفت فردا می‌آید بیمارستان.»

«جدی؟ به تو گفت؟»

«آره. خلاصه اگر کاری از دست من بر می‌آید حتما بگو.»

«نه جان تو. اگر بود بهت می‌گفتم. تو برو سر کلاس هات.»

«قربانت. شب بخیر.»

«شب بخیر.»

تخت سعید خالی است. یک لحظه به فکرم می‌رسد همان‌جا بخوابم و تشک و لحاف برای خودم پهن نکنم. اما نمی‌توانم. بغضی در گلو دارد می‌چرخد. امروز برای اولین بار بود سعید

دفتر نوشته‌هایش را با خود نبرد. لحظه‌ای آن را از خود جدا نمی‌کرد. اما امروز که از خانه می‌آمدیم بیرون، اصلاً اعتنایی به دفتر نکرد. لحاف و تشک را از کمد می‌کشم بیرون و روی زمین پهن می‌کنم. دستم می‌رود به دفتر سعید که لای چند کتاب روی میز عسلی کنار تخت‌اش است. لحظه‌ای مردد هستم. سعید نمی‌خواست نوشته‌های این دفتر را کسی بخواند. کنج‌کاوی‌ام دارد اذیت می‌کند. نمی‌توانم مقاومت کنم. دفتر را برمی‌دارم. روی تشک دراز می‌کشم. چراغ مطالعه را روشن می‌کنم و چراغ اتاق را خاموش. دفتر را باز می‌کنم. دو صفحه اول سفید است و صفحه سوم چیزهایی نوشته شده و بعد رویش خط خورده، طوری که نمی‌شود خواند. صفحه چهار، نوشته‌ای بدون عنوان که از بالای صفحه از اولین سطر شروع شده است:

«... خیام، رازی و بوعلی هر چه دیدند و خواندند و تجربه کردند، نوشتند و گذاشتند توی بطری و رهایش کردند به اقیانوس. متاعشان برای حکومت‌های خودشان خریداری نداشت. جسم فرتوت تمدن بزرگ کنار دجله و فرات یارای حرکت نداشت. تکیه به عصایش داده و پشت به دیوار نشسته داشت به خواب می‌رفت. توفان صحرا و کویر، گرد و خاک بر سر و رویش نشانده و خوابش را عمیق‌تر کرد. بطری‌ها

در اقیانوس به سوی سرزمین‌هایی رفتند که در تولد دیگری چشم از آسمان گرفته بودند و به پیرامون خود می‌نگریستند. هر آن‌چه را که می‌توانست سوالی از هزاران را پاسخ دهد، به دو دست چسبیده و رهایش نمی‌کردند. فانوس خیام، رازی و بوعلی را بر فانوس‌های خود افزودند تا نوری چند برابر به این ظلمت دهشتناک بیفکنند و مرا وادار کنند خود را و مادر را و برادر را در به در کنم و از آن سوی اقیانوس‌ها به این سو بیایم تا درمانی برای دردم بیابند.

خواب ما بسیار سنگین بود. گاه با پلکی نیمه‌باز به اطراف نگریسته و نواهای دوردستی را شنیدیم اما شیرینی خواب همچنان اغوایمان کرد تا این که درست بغل گوشمان ترقه‌ای به صدا درآوردند. خواب از کله پرید. قد راست کردیم و با حیرت آن سو را دیدیم که در آن دنیایی دیگر ساخته بودند. دنیایی که انسان در آن چون غولی قد برافراشته بود و داشت با طبیعت زورآزمایی می‌کرد تا آن را رام خود کند. پاشنه گیوه‌ها را ورکشیدیم که بدویم. برای رسیدن به آن‌ها. نه از جاده‌ی کوبیده بلکه از میان خاک و خل و فراز و فرود. در این دویدن‌ها زمین خوردیم، بلند شدیم و هنوز زمین می‌خوریم و بلند می‌شویم.

هر کدام از دونده‌ها در پی راهی بر آمدند و چراغی به دست گرفتند. سیروس، پدر من هم چراغ را از همان سرزمینی گرفت که انفجار ترقه در آن بیدارمان کرده بود. او هم بی محابا و پابرنه با کورسوی شمعی که در دست داشت به سوی غاری دوید که قرار بود آن سوی اش مهربانی و انسانیت و عدالت افزون‌تر از خشم و کینه و ستم باشد. او هم مانند خیلی دیگر در این دویدن‌ها، پایش به سنگی گیر کرد و از رفتن باز ایستاد. شمع را سپرد به دیگران که آن‌ها هم چند سال پس از مرگش در این غار پیش بروند تا دکتر پورا احمد هم از نفس بیافتد و باز هزاران دیگر بیایند و بدوند به طرف آن سوی غار که دیگر وقتی رسیدی به آن مجبور نخواهی شد همه‌اش در برابر هر پدیده‌ای در این گوشه دنیا چشم بدوانی و دهن از حیرت باز کنی و بگویی: « پس چرا مانده... »

سعید چند سطر بعدی را چنان خط زده است که نمی‌توانم بخوانم. یک صفحه سفید جا گذاشته و بعد چندین صفحه را هم پاره کرده. دوباره می‌رسم به صفحه‌ای بدون عنوان و تاریخ. از همان سطر اول بالای صفحه شروع کرده است:

«... کامی و خیلی از دوستانش تکه‌ای از غار را با خودشان آورده‌اند و در آن، این سو و آن سو می‌دوند به خیال این

که به روشنائی رسیده‌اند. شاید از همان اول این روشنائی برایشان آشنا نبود. شاید منگی خواب هزار ساله آن‌ها را تنبل بار آورده تا با جست و خیزی در پهنه کوچکی پیرامون خود، غریزه‌شان راضی شود و نگذارد دوردست‌ها را هم ببینند. نمی‌دانم این قصه گوی هزار و یک شب را که از آن سوی آب‌ها از لوله‌نگ قوری جادویی، در قامت بخار برخاسته و با بادهای اقیانوس بی آنکه خود بخواهد، در این سوی دنیا جا خوش کرده، خوش‌شانس بخوانم یا نه. او هم میان رخوت آن خواب کهنه و این بیداری در نوسان است. بابا سیروس دیروز در موزه باستان‌شناسی اینجا از گوشه‌ای صدایم زد. پیش او رفتم. با لبخندی پرسید: خوبی؟ راحتی؟ گفتم هنوز نه. انگار می‌دانست چرا هنوز خوب و راحت نیستم. پیش از آن که من چیزی بگویم، ادامه داد: می‌دانم. حق با توست. اینجا هم هنوز آن سوی غار نیست اما این‌ها خیلی از راه را آمده‌اند. این‌ها هم از جاده‌ای دیگر می‌روند تا برسند به همان‌جا. پرسیدم: اصلاً همان جایی وجود دارد؟ خندید و گفت: بودنش که حتما هست اما شاید آن طوری که ما فکر می‌کردیم نیست...»

سعید یک صفحه تمام بعد از این یادداشتش، درباره مامان نوشته

است و بعد خط زده است. خودم را می کشم تا چند کلمه اش را بخوانم. این قسمت برایم مهم تر است. می خواهم بدانم چه احساسی دارد. چیزی دستگیرم نمی شود. چند کلمه « کوه و عشق و همبود و مگر نه ». نمی تواند مرا به جایی برساند. ورق می زنم. صفحه بعدی باز یک پاراگراف خط خورده و بعد پاراگراف بعدی.

«... برای چند نفر قصه گفته ای؟ چند شب از هزار و یک شب را با قصه ای در دام خواب رهایشان کرده ای؟ لبخندت همیشه انقدر فریبنده بوده؟ تو اسیر آنهایی یا آن ها اسیر تو؟ مادر مرا دیده ای؟ او زیبا تر از توست. قصه می گوید، نه با کلام بلکه با نگاه. تو اما کلام در دهان داری و نگاه از آدم می دزدی. کامی چقدر نزدیک بین است. تو را نمی بیند، یک نفر دیگر را به جای تو گرفته است. وقتی از تو سخن می گوید منظورش اوست نه تو.»

و بعد باز خط خوردگی.

آخرین صفحه را نامفهوم نوشته است. شاید مال دیشب بوده:

«... شما هم از منجلا ب می توانید بیایید که او هم میان شما باید

باشد. هر قدر هم سرو و ضعتان را مرتب کنید. بوی گنداب با شماست که خورشید برای شما می تابد که ماه برای شما می درخشد و باران که مامان همه را از یاد برده است آن ها را هم می گذارند سرما و گرما با هم... »

دلم به درد آمده است. دیشب در چه حالی بودی سعید؟ الان چه می کنی؟ چشم باز کرده ای. نه مامان است و نه من. ترسیده ای؟ یادت آمده کجایی؟ قرار است چه بر سرت بیاید؟ خیام و رازی و بوعلی توانستند متاع خود را در بطری به آب ها بپارند، تو چه؟ تو کجای این تاریخ قرار داری سعید عزیزم؟ گریه اگر امان بدهد می خواهم تنها از تو بنویسم. نه مامان، نه مهربی، نه کسی، تنها تو.

حمید - ۱۲

مهری عزیزم

نامه‌ات را صبح پستی از در انداخت تو. تاریخ نامه‌ات پیش از بستری شدن سعید است. اگر بگویم نامه‌ات مرا کاملاً ریخت به هم باور نخواهی کرد. تو با وجود صحبتی که دو هفته پیش با هم کردیم، چطور به این نتیجه رسیدی که بهروز را ببینی؟ فکر نمی‌کنی برای تو و من گرفتاری پیش بیاید؟ به هر حال حتی اگر آمدن بهروز به ایران ظاهراً منعی نداشته باشد، زیر ذره‌بین است. از کجا مطمئنی زاغ سیاهش را چوب نمی‌زنند؟ در این روزهای پر از دلهره برای مریضی سعید اصلاً دلم نمی‌خواست در گیر اضطراب و دلهره دیگری شوم. چه نیازی به دیدن او بود؟ همین که گفتم او زنده است و سالم کافی نبود؟ از بهروز تعجب می‌کنم که چرا اصلاً خواسته سراغ تو بیاید. اینجا وقتی صحبت از ایران رفتن کرد، من سر بسته به او گفتم که بهتر است با بچه‌هایی که قبلاً می‌شناخت تماس

نگیرد. او هم کاملاً با من هم عقیده بود. یعنی تو را جزو آن‌ها حساب نکرده است یا احیاناً انگیزه‌ای قوی تر در میان بوده؟ مهری جان دلم نمی‌آید از واژه عصبانی استفاده کنم اما از این پیش‌آمد هیچ خوشحال و راضی نیستم. باری شد بر روی بارهای دیگر در دلم.

نمی‌خواهم نامه‌ام را با گله و ایرادگیری ادامه دهم اما چرا گذاشتی مامان به بهانه صحبت هر روز با من آزمایش‌هایش را عقب بیندازد. دو شب خوابیدن در بیمارستان که چیزی نبود. من مطمئنم تو می‌توانستی قانعش کنی.

دیشب پشت تلفن هم گفتم سعید قرار است دو هفته‌ای در بیمارستان تحت نظر باشد. من و شهرزاد به نوبت پیش او هستیم. دکتر بون اجازه داده است هر روز خارج از ساعات ملاقات یکی از ما پیش او باشیم. از پریشب که سعید توانست با مامان صحبت کند حالش خیلی بهتر شده است.

مهری، می‌دانم نامه را با اوقات تلخی شروع کردم. مرا ببخش. فشارهای این چند روزه تعادل مرا به هم زده است. قول می‌دهم نامه‌ی دیگرم بهتر از این باشد. اما هنوز عقیده‌ام این است که دیدار بهروز اصلاً به صلاح هیچکدام از ما نیست.

می بوسمت

حمید

حمید - ۱۳

با شهرزاد قدم زنان از بیمارستان می آیم به طرف باغ و چمنزار بزرگی که یک سوی اصلی ترین خیابان ادینبرا را کامل پوشانده است. روی نیمکتی می نشینیم. او ساندویچ سه گوش پیرش را بیرون می آورد و می خورد. شیفه او تمام شده است. وقت خواب ظهر سعید است. از ساعت چهار به بعد باید من بروم پیش اش و تا ساعت هشت شب پیش او باشم. شهرزاد در جواب من که گفته ام چقدر شرمندهام از این همه زحمتی که او می کشد، به سادگی می گوید: «اصلاً جای شرمندگی نیست. من وقت کافی دارم و این کمترین چیزی است که می توانم برای کمک به سعید بکنم.» جرعه ای از نوشابه اش را سر می کشد و می گوید: «شاید کمی خودخواهی باشد اما من بیشتر این کار را برای خودم می کنم. یک جورهایی درباره سعید کنجکاو شده ام. خیلی دلم می خواهد بدانم در ذهنش چه می گذرد. دیروز از اش خواستم بدهد دفترش را بخوانم. یک لحظه چنان وحشت کرد که مجبور شدم از اش

عذر بخوام. سعید خیلی خاص است. یک بخش از وجودش آدمی است بزرگ و پخته و متفکر و یک بخش دیگر، بچه‌ای است دوست‌داشتنی و بی پناه.»

می‌گویم:

«می‌دانی بعد از مامان و من بیشتر از همه با تو راحت است؟»

«آره، این را احساس می‌کنم. خیلی خوشحالم از این مسئله.»

«از گذشته‌اش چیزی برات تعریف کرده؟»

«خیلی کم درباره گذشته حرف می‌زند. جسته و گریخته. مثل این که مادرشان برایش از همه مهم‌تر است. جور خاصی راجع به او صحبت می‌کند. گاهی هم درباره خاله‌اش ناهید و شوهرش چیزهایی می‌گوید. من بیشتر دلم می‌خواهد درباره فلسفه و ادبیات صحبت کند. باور می‌کنی بعضی وقت‌ها مجبور می‌شوم یادداشت بردارم بس که این همه مطلب به طور فشرده می‌گوید؟»

«درباره مهری هم چیزی گفته؟»

«آره. مہری را خیلی دوست دارد. پدر مہری را ہم خیلی قبول دارد.»

«درباره من چی؟»

شہر زاد می خندد.

«تو کہ عشق اوئی. خیلی بہ تو وابستہ است. می گوید با وجود این کہ فاصلہ سنی اش با تو زیاد نیست اما اغلب تو را مثل پدرش حس می کند.»

سعی می کنم اشک بہ چشم نیاید. حرف را عوض می کنم.

«پرفسور بون آمد بالا سرش؟»

«آره. امروز صبح آمد.»

«حرف زد باہاش؟»

«آره. می گوید احتمالاً لازم است شوک مخصوصی بہ او بدهند.»

پرسیدم منظور از شوک مخصوص چیست. گفت این روش

شو ک جدیدی است برای منظم کردن ریتم برق رسانی به سلول های مغز. این کار در مرحله آزمایشی است. گویا بسیار حساس است.

«و خطرناک هم هست. خود سعید می گفت احتمال کم یا اختلال همیشگی مغز درش هست.»

«بین این چیزها جزو عوارض جانبی است که معمولاً برای همه داروها و عمل ها وجود دارند ولی معمولاً احتمالشان بسیار کم است و گر نه علم پزشکی هیچ وقت خطر نمی کند که امتحانش کند.»

«احساس می کنم تو را هم از کار و زندگی انداخته ایم.»

شهرزاد با تعجب نگاه می کند و می گوید:

«ای بابا باز هم که نگران منی؟ اگر نمی توانستم حتماً می گفتم. دیگر کلاسی ندارم و باید روی پایان نامه ام کار کنم. سعید هم که در روز بیشتر از دو، سه ساعت وقت مرا نمی گیرد. تو مطمئن باش من مشکلی ندارم.»

راست می گوید. دیده ام خیلی صریح و بی تعارف است. همین

را حتم می کند. آخرین جرعه نوشابه اش را سر می کشد.

«من رفتم. فردا نوبت بعد از ظهر را می آیم. صبح باید استادم را ببینم.

بلند می شود. لبخند آرامش بخش او هیچ وقت چهره اش را ترک نمی کند. خدا حافظ می گوید. دستی تکان می دهد و می رود.

مہری - ۱

خالہ ناھید دیگر گریہ را تمام کردہ و آرام است۔ دکتر می گوید خطر از بیخ گوش مامان جان رد شدہ است۔ سکتہ خفیف مغزی فقط طرف چپ صورتش را درہم کشیدہ و گوشہ لبش را بہ طرف بالا کشاندہ است۔ دکتر می گوید بہ احتمال زیاد رفع می شود۔ زمان می خواہد و فیزیوتراپی منظم۔ می گوید نوع خارجی ہپارین لازم دارد کہ در بیمارستان نیست و باید از بیرون تہیہ کنیم۔ حسن آقا بہ من و خالہ ناھید می گوید در بیمارستان ہمانیم و نسخہ را از دکتر می گیرد و سریع بیرون می رود۔ مامان جان خواب است۔

خالہ ناھید با نگرانی بہ سمت چپ صورت مامان جان خیرہ شدہ است۔

«یعنی واقعا خوب می شود؟ طاہرہ خانم، ہمسایہ مان تا آخر عمرش لبش کج موند۔»

«لابد این مورد فرق می کند. دیدی دکتر چه گفت. تنها نگرانی این است که سگته دوباره سراغش بیاید. آن می تواند خطر زیادی داشته باشد.»

«دکتر می گوید مورد نسرین از چربی بالا نیست. فشار عصبی است. اگر اینجوری باشد چه کار می توانیم بکنیم؟ طفلی هر لحظه نگران سعید است. حالا ماندم چطوری به آن ها بگوییم.»

«می توانیم نگوییم.»

«اگر خواستند با نسرین حرف بزنند چه؟»

«فکر نمی کنم مامان جان حالش انقدر بد باشد که نتواند حرف بزند.»

«نگران دهن اش هستم. ممکن است از نوع حرف زدن اش چیزی بو ببرند. حمید و سعید هر دو حساسند. فوری می فهمند.»

«می گویم به حمید بگوییم اما به سعید نه. حمید شاید بتواند یک جورهایی سر و ته قضیه را به هم بیاورد.»

«بد فکری نیست. آره. شاید به قول تو حمید صلاح را بهتر

بداند. اگر لازم بود بهش می گوید. اگر نه که خودش یک جورهایی درستش می کند. دیشب باهاش حرف زدی؟»

«نه. دیروز نامه ای ازش داشتم. نامه اش یک جوری بود.»

«چه جوری؟»

«احساس کردم یک جورهایی پریشان است. شاید به خاطر وضعیت سعید. تو نامه نگران بود از دیدار بهروز و من، عصبانی بود. می گوید ممکن است از نظر امنیتی برایم مشکل ساز باشد.»

«خب. بد هم نمی گوید. من هم زیاد صلاح نمی بینم بهروز بیاید سراغ تو. به هر حال نمی شود خیلی بی خیال بود و فکر کرد که همه چیز تمام شده و با بهروز کاری ندارند.»

«نه حق با توست اما حمید خوب می داند که بهروز اگر هم بخواهد مرا ببیند، دیدار سیاسی نخواهد بود. مثل یک دوست قدیمی می خواهد چند کلمه ای با من حرف بزند.»

«حالا کی قرار است بیاید؟»

«گفته زنگ می زند. شماره‌ای به من نداد. راستش را بخواهی من نگرفتم. به هر حال فکر نمی‌کنم یک دیدار ساده بتواند مشکلی درست کند.»

«خلاصه خیلی مواظب باش عزیزم. دلم نمی‌خواهد تو این گیر و دار یک مسئله دیگر هم به گرفتاری‌هایمان اضافه بشود. از سعید چه نوشته بود؟»

«همان که پشت تلفن هم گفت. قرار شده بعد از چند روز شوک بدهند.»

«من با سعید که حرف می‌زدم، به نظرم خیلی شل و بی‌حال بود.»

«آره. من هم این جوری احساس کردم. حمید می‌گویده به خاطر داروهایی است که می‌خورد. فعلاً همه جوری سعی می‌کنند جلوی حمله را بگیرند تا آزمایش‌ها تمام بشود.»

«دوری از نسرین برایش آسان نیست.»

«درست است ولی حمید و دوستشان شهرزاد، تنهاش نمی‌گذارند.»

«حمید یک چیزهایی درباره این دختر گفت. کی هست؟»

«دانشجو است. پدرش ایرانی است و مادرش اسکاتلندی. مادرش سال‌ها پیش از پدرش جدا شده و پدر زن ایرانی گرفته. دختر بیشتر با این دو زندگی کرده. حمید می‌گوید فارسی را مثل ما حرف می‌زند و خیلی از رفتارهایش کاملاً ایرانی است.»

«چطور شده انقدر به این‌ها نزدیک شده. این همه دارد برای سعید وقت می‌گذارد؟»

«اتفاقاً این سؤال رو من از حمید کردم. می‌گوید این یک خصلت او عین اروپایی‌هاست. می‌گوید این‌ها عاشق کارهای خیریه هستند. یک جورهایی با این کارها خودشان را آرام می‌کنند. از این که جامعه‌شان همه چیز را فراهم کرده و جای کمک برایشان نگذاشته، یک جورهایی حوصله‌شان سر رفته است. تا یک جایی احتیاج به یاری مردمی باشد، اغلب داوطلبانه می‌روند برای کمک. بچه از آفریقا برمی‌دارند. زلزله‌ای در هر گوشه از دنیا باشد، فوری آماده کمک هستند. یک جوری هیجان مثبت در زندگی روزمره‌شان به وجود می‌آورند. حمید می‌گوید که علاوه بر این‌ها شهرزاد علاقه به افکار و معلومات سعید پیدا کرده. به بهانه‌ی بالا سرش

بودن، کلی از او سؤال درباره فلسفه و ادبیات می پرسد. حمید یک چیزی هم گفت که مرا به فکر انداخت.»

«چی؟»

«شبى که سعيد را برده بودند بیمارستان و حمید برای خواب برگشته، یادداشت‌های سعيد را می خواند. البته دزدکی و بدون اجازه اش. گویا سعيد هیچ وقت آنها را از خودش جدا نمی کند.»

«خب؟»

«می گوید چیزهایی درباره این دختره شهرزاد نوشته که به نظر می آید توجهش به او جلب شده.»

«یعنی دوستش دارد؟ عاشقش شده؟»

«نه. فکر نمی کنم. به هر حال یک جور خاصی درباره اش فکر می کند.»

«الهی فداش بشم. این بچه اولین بار است با یک زن هم کلام می شود. یادش است اینجا که بود از خجالت یک کلمه هم با

دخترها صحبت نمی کرد.»

حسن آقا نفس نفس زنان می آید تو. مامان جان هنوز خواب است.

خاله ناهید می پرسد:

«پیدا کردی؟»

«آره. رفتم داروخانه‌ی برادر اسماعیل. برایم از یکی از دوستانش تهیه کرد. دادم دکتر. مامان بیدار نشده؟»

چشم می دوزد به مامان که خواب است و دو دماغی شلنگ اکسیژن در بینی اش. نزدیک تر می شود و چشم از او بر نمی دارد. حمید درباره حسن آقا راست می گفت: «او چنان جزو خانواده ما شده که باورمان نمی شود بعدا به ما پیوسته باشد.»

مہری - ۲

بابا از لحظہ ای کہ از بیمارستان آمدہ بیرون یک کلمہ ہم حرف نزدہ. چہرہ اش درہم است. بہ طرف کمد شیشہ ای می رود. گیلاسی برمی دارد و شیشہ ای را می کشد بیرون و می نشیند روی کاناپہ روبہ روی تلویزیون. گیلاس را می گذارد روی میز عسلی و در بطری را باز می کند و گیلاسش را پر می کند. متوجہ من نیست کہ خیرہ شدہ ام بہ او. بہ طرف آشپزخانہ می روم. مامان دارد سینہ مرغ را از فریزر بیرون می کشد.

«چہ می خواہی درست کنی مامان؟»

«یک ذرہ خوراک مرغ.»

«بدہ من درست کنم.»

«نہ. تو زیر کتری را روشن کن برو بنشین. کاری ندارم من ہم الان می آیم.»

فندک گاز را کہ می زنم صدای زنگ تلفن می آید. گاز را روشن نکرده می دوم به اتاق نشیمن و گوشی را برمی دارم. حمید است. دلم می ریزد. چه بگویم به او؟ چطور بگویم؟

«سلام... مرسی... آره... امشب را آمدم پیش مامان این ها... بیمارستان بودیم... آره مامان جان را برده بودیم بیمارستان... هیچ جای نگرانی نیست. مامان جان پیش خاله ناهید بود. بعد از ناهار چرتی می زند. وقتی بلند می شود احساس می کند کمی سنگین است. خوب نمی تواند راه برود. تعادل ندارد. خاله ناهید و حسن آقا می برندش بیمارستان. دکتر می گه سکتہ خفیف کرده... نه بابا حالش خوب است... صبر کن چرا این جوری می کنی. بگذار حرف بزنم... آره به جان حمید... خوب خوب است... صبر کن بگویم... ای بابا یک لحظه اجازه بده... مامان جان را بستری کردند و دو سه آمپول زدند و سرم وصل کردند و دکتر گفت فردا مرخص می شود... آره به جان تو... بابا این جاست می توانی از او پرسی... سکتہ مغزی خفیف... زود متوجه شدیم. خطر گذشته. یک طرف صورتش یک ذره کج شده. دکتر گفت تا دو، سه ماه دیگر کاملاً خوب می شود... با فیزیوتراپی و دارو... خوب معلوم است... من فردا صبح کہ بردمش خانه خودم بہت زنگ می زنم. خاله ناهید و

من بالا سرش بودیم. کلی با ما حرف زد. حالش خوب خوب بود. می گوید از قبل از ناهار سرش سنگین بود، احساس خواب آلودگی داشت... حمید لوس نشو دیگر چرا آدم را پشیمان می کنی..... خب می گویم که حالش خوب است. فردا باهات صحبت می کند... آره عزیزم می دونم، حق با توست ولی به حرف من هم اعتماد کن. نگران نباش. می خواهی گوشی رو بدم بابا؟»

بابا رویش را بر می گرداند به من و با اشاره می گوید گوشی را بدهم به او. من بلافاصله این کار را می کنم.

«سلام حمید جان. خوبی عزیزم؟ سعید خوب است؟... آره پسرم حال مامانت خوب است. جای نگرانی نیست... سخته خفیف مغزی... علت خیلی چیزها می تواند باشد. دکتر می گوید عصبی است... نه. خطر کاملاً رفع شده. باید سعی کنیم دوباره سراغش نیاد. آن وقت ممکن است جدی تر و خطرناک تر باشد... چندین مورد مثل این را سراغ دارم که کاملاً خوب شدند و دیگه مساله ای نداشتند... نه مطمئن باش... به نظرم اگر به سعید چیزی نگویی بهتر است... آفرین... آره حق با توست... نگران هیچ چیز نباش. ما پیش مامانت هستیم. تو مواظب سعید باش... باشد حتما... از من خداحافظ، گوشی

را می‌دهم به مہری.»

«الو حمید. بین نگفتی از سعید چه خبر... خوب است؟... حوصله‌اش سر نمی‌رود؟... آره دیگر به قول خودت کتاب که بدی بهش دیگر تنهایی را نمی‌فہمد... نه هنوز ندیدمش... شاید اصلاً تلفن نکند... نه بابا چقدر مسالہ را بزرگش می‌کنی... اصلاً اگر ہم خواست ببیند، سعی می‌کنم همان یک دفعہ باشد و بهش بگویم تو نگرانی... تو خودت خوبی؟... کامی چطور است؟... شہرزاد حالش خوب است؟... خب... دیدی کہ بابا چه گفت، اصلاً نگران نباش... فردا خودم زنگ می‌زنم. شاید بدہم مامان جان ہم باہات حرف بزنند... باشد عزیزم. قربانت. بہ ہمہ سلام برسان. قربانت... خدا حافظ.»

چہرہ بابا کمی بازتر شدہ است. گوشی را کہ می‌گذارم بہ عادت ہمیشگی‌اش کہ وقتی می‌خواہد چیزی خصوصی پرسد، سعی می‌کند نشان دہد کہ قصد کنجکاوی ندارد و نمی‌خواہد دخالتی کند، می‌پرسد:

«حمید نگران چیزی است؟ اتفاقی افتادہ؟ من می‌توانم کمکی

« بکنم ؟ »

حتما منظورش مکالمه ما درباره بهروز است.

« بهروز که یادتان هست ؟ »

« آره. »

« خارج بود. آمده ایران. »

« خب ؟ »

« زنگ زده بود می خواست مرا ببیند. »

« قانونی آمده ایران ؟ »

« آره. ظاهرا مشکلی نداشته. »

« چرا می خواهد تو را ببیند ؟ »

« همین جوری. فکر نمی کنم چیز خاصی باشد. »

« حتما حمید نگران این است که بهروز هنوز زیر نظر باشد. »

«آره.»

«خب. نگرانی اش هم بی مورد نیست.»

«به حمید هم گفتم اگر بخواهد مرا ببیند بهش می گویم
تکرار نشود.»

بابا ساکت می شود و به نقطه ای خیره می ماند.»

مهری - ۳

بہروز نشستہ است روبہ روی من، لم داده بہ دستہ کاناپہ و خیرہ شدہ است در من۔ فقط موہای بالای پیشانی اش کم پشت شدہ۔ چہرہ اش چندان فرقی نکرده۔ از سؤال صریح من یکہ می خورد۔

«چطور اجازہ دادند بیایی ایران؟»

«دو، سہ نفر دیگر کہ شرایط مرا داشتند قبل از من آمدند و برگشتند۔ من ہم گفتم سری بہ مامان و خانوادہ بزنم۔ کاری باہام نہاشتند۔»

از تاجیکستان می گوید۔ روزہای سختی کہ آنجا گذرانندہ۔ از شانس بزرگی کہ برایش پیش آمدہ تا ہمراہ گروہی بہ انگلستان بروند و پناہندہ شوند۔

«راحتم آنجا۔ اگر دوری از وطن را بگذاری کنار، ہیچ مشکلی ندارم۔»

از شبی که با حمید و سعید گذرانده می گوید:

«هیچ چیزی نمی توانست انقدر خوشحالم کند. مخصوصاً دیدن سعید برایم خیلی غیرمنتظره بود. امیدوارم بتوانند برایش کاری بکنند.»

از احتمال طول کشیدن معالجه سعید می گوید:

«همه اش در این فکر بودم که آن جوری که حمید حدس می زد اگر بخواهد یکی دو سال طول بکشد، تکلیف تو چه خواهد شد.»

دستگیرم می شود برای طرح پیشنهادی پیش من آمده است.

«نیمه جدی به حمید گفتم، چنان جبهه ای گرفت که جرات نکردم دنبال قضیه را بگیرم. اما می دانستم تو منطقی تری.»

بهر روز نمی داند من در این باره چندین بار فکر کرده ام. یک بار هم آن را با بابا در میان گذاشتم ولی بابا چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد و گفت: «این زن بعد از این همه درد و رنج تازه دارد میوه زندگی اش را بر شاخه می بیند. اگر حمید و سعید هم بروند از پا در می آید.» به بابا که گفتم اگر ما برویم

حتما قانونی هست که او را به عنوان مادر سعید و حمید به آنجا بکشانیم. سری تکان داد و گفت: «سن نسرين خانم و من برای برنامه‌های دراز مدت زیاد مناسب نیست. این کار چند سالی طول می‌کشد. تازه نسرين خانم آنجا می‌افتد تو قفس. ارتباطش با انسان‌ها قطع می‌شود. فکر نمی‌کنم خودش راضی به این کار باشد.»

بهر روز می‌گوید: «حمید و سعید با توجه به شرایط خاص‌شان خیلی راحت می‌توانند تقاضا بدهند. تو هم کافی است با ویزای معمولی بروی و قاطی پرونده حمید بشوی.»

به بهروز چیزی از استدلال بابا نمی‌گویم. این را هم نمی‌گویم که درست است مثل حمید از این کار وحشت ندارم اما ته دلم واهمه‌ای مبهم آینده را برایم تاریک می‌کند. بارها همه‌ی منطق‌ها را گذاشته‌ام یک کفه و کفه دیگر را پر کرده‌ام از حسی به زبان نیامدنی و گنگ اما مسلط و دیده‌ام از این یکی کفه سنگین‌تر شده. بهروز می‌گوید: «بیای آنجا دنبال تحصیلات را می‌گیری. کار پیدا می‌کنی و زندگی می‌کنی به دور از این همه دغدغه.»

«و به دور از این همه آدم دور و برم.»

«به برهوت که نمی روی. آنجا هم پر آدم است.»

«فکر نمی کنم با هیچ پیچ و چسبی بتوانم اونجوری که به آدمهای اینجا و صلح به آنها بچسبم.

«حق با توست. اما زمان می خواهد. جهان وطنی دارد مقوله ای جدی می شود. الان عملاً دارد یک اجتماع بزرگ به نام کشور انسان ها به وجود می آید. تو تصور کن ۲۰۰ سال پیش اگر گذار یک نفر از همین ایران به کشوری اروپایی می افتاد، چه هیجانی در آن ها به وجود می آمد. همه جا طرف توجه بود و درباره اش کنجکاوی می کردند. عکس قضیه هم صادق است. دویست سال پیش یک بلوند چشم آبی با زبانی غیر از زبان ما در کوچه های شهر ما فرقی با یک دایناسور نداشت. الان چه. مردم در دورترین گوشه جهان همه چیز را درباره هم می دانند. حتی گاه زبانشان رو پیش از آن که در میان مردم آنجا باشند یاد می گیرند. این ها یعنی باید واقعیت را قبول کرد و با ترس کمتری دیوار دور و بر را ریخت و وارد صحنه ای بزرگ تر شد.»

بهر روز همیشه برای هر حرفی که می زند استدلالی در آستین دارد. حرف را عوض می کنم.

«مامان حمید سکتہ کر دے بود.»

«از مادرم شنیدم. راستی حالش چطور است؟»

«خیلی بهتر است. یک طرف صورتش هنوز بی حرکت است و طرف چپ بدنش تحرک کمتری دارد اما حواسش خوب کار می کند. هفته پیش همان روز که از بیمارستان مرخص شد، با حمید حرف زد. حمید می گفت کاملاً مشخص است که کلمات خوب ادا نمی شوند. نگران این بود که مامان چطوری می خواهد با سعید حرف بزند. فردای آن روز با سعید صحبت کرد. ظاهراً سعید چیزی متوجه نشده.»

بهر روز نمی دانست که سعید در بیمارستان است. وقتی گفتم، سری تکان داد و گفت: «چه بد شانس بزرگی سر این پسر آمد.»

بهر روز پیش از آن که از در ورود بیرون می گوید که دیگر به دیدنم نخواهد آمد و آخرین جمله اش این است که: «حالا سرنوشت را چه دیدی. شاید یک روز من در منچستر دیدمت.» می خندد و از در می رود بیرون. دلم هوای صحبت با حمید را کرده است. نگاه به ساعت می کنم. الان آنجا نزدیک ظهر

است. شاید حمید خانه باشد. می روم به طرف تلفن.

مهری - ۴

حمید عزیزم

دیشب گارینه برای شب ژانویه مرا هم دعوت کرده بود. شوهرش ادموند خیلی سراغ تو را می گرفت. همه اش یاد روزهای اول انقلاب و ستاد را می کرد. ادموند چیزی نگفت ولی گارینه از دهانش در رفت که تقاضای مهاجرت کرده اند. ادموند کاری در استرالیا گرفته. گفته اند تا پنج سال دیگر یعنی تا آخر این قرن کارش تضمین است.

تمام شب دلم گرفته بود. تو را در نظر می آوردم که آنجا با این گرفتاری که داری روزهای تلخی را می گذرانی و من با دوستان جشن گرفته ایم و خوش می گذرانیم. من اگر پریروز پشت تلفن پیشنهاد بهروز را گفتم فقط برای این بود که دیگر تحمل دوری ات را ندارم. این تنها راهی است که می توانم بیایم و پیش تو باشم. برای من تو مهم تر از همه چیز هستی. اگر با تو باشم، هم می توانم باری از دوش تو بردارم و هم

خودم این همه سختی نکشم. گاه به شهرزاد حسودی می کنم که چقدر راحت می تواند هر روز تو را ببیند و با تو حرف بزند. آن روز به خاله ناهید گفتم دلم می خواست یک چشم نداشتم اما پیش حمید بودم. خندید و گفت: «دیوونه ای.»

نه حمید جان دیوانه نیستم، فقط حس می کنم زندگی ام با شمارش روزها می گذرد. شمارشی که پایانی ندارد. نمی دانم کی می خواهد تمام شود.

مامان جان را به زور می برم برای فیزیوتراپی. دو روز یک بار. خیلی بهتر شده. عضلات صورتش که تیر کشیده اند، دارند نرم تر می شوند. کاش یک فیزیوتراپی هم می شد روی نگاه غمگین مامان جان انجام داد. چنان اندوهی در چشمانش است که دل آدم را کباب می کند. خاله ناهید همیشه پیشش است اما به نظرم می رسد که مامان جان خنده های از ته دل را از یاد برده. تا می خواهیم باهاش صحبت کنیم و دلداری اش دهیم، محکم می گوید که مساله خاصی ندارد و واقعیت را پذیرفته که باید مدتی از سعید و تو دور باشد. می گوید: «این بهتری موقعیتی بود که می توانست برای سعید پیش بیايد.» با دقت دارد هر لحظه او را دنبال می کند. من از او شنیدم که ده بهمن می خواهند به سعید شوک بدهند. مامان جان از قول سعید

می گفت که امیدواری زیادی برای این شوک دارد.

حمید جان، پریشب در آن مهمانی آقای بود که گویا خیلی در رفت و آمد به اروپاست. می گفت اگر بیمارستان بنویسد که معالجه سعید می تواند طولانی باشد و همان طور که می گویند دو سال طول بکشد، آن وقت تو می توانی درخواستی برای ویزای من بکنی. می گفت طبق قانون آن ها، هر کس که به هر دلیلی مجبور است آن جا بماند حق دارد همسرش را برای دیدار دعوت کند. نمی خواهم در این شرایط گرفتاری ات را زیادتر کنم فقط اگر دیدی این کار برایت مشکلی ندارد امتحانی بکن.

از بهروز خبری ندارم. نمی دانم برگشته است یا نه. اینجا یاد تو همه زندگی مرا پر کرده است. گاه به فکر مامان جان هستم که عمری را با یاد بابا سیروس تو گذرانده است. من چقدر خوش شانس هستم که اگر کنارم نیستی، امید به دیدنت هست. شاید به همین زودی ها.

بوسه هایی که برایت می فرستم مجبورند ده روزی معلق بمانند. این بار، سراغ پیراهنت که در کمد لباس ها میان لباس های خودم جای گرفته است می روم و می بوسمش.

سعید را ببوس و به شهرزاد سلام برسان. چرا از او نمی نویسی؟

خیلی قربانت - مہری

مہری - ۵

تلفن را برمی دارم. بهروز است آن ور سیم.

«سلام. تو هنوز اینجایی؟... کی برمی گردی؟... همین چهارشنبه پیش رو؟... سلامتی... مساله خاصی است؟... نه... اصلا عیبی ندارد... خواستم بینم چیزی اتفاق افتاده؟... آخر اگر یادت باشد قرار بود نیایی به دیدنم... نه نه، بچه نشو... اصلا عیبی ندارد... فردا صبح نمی توانم. مامان جان را می برم فیزیوتراپی... ساعت ۴ بعد از ظهر خوب است؟... باشد. نه، همین خانه خودم... مساله ای نیست... خوشحال می شوم... ممنون... خدا حافظ.»

چرا نتوانستم بگویم که نیاید؟ اصلا چرا نیاید؟ چه عیبی دارد؟ بهروز دوست خوبی است. نمی خواهد بدون خدا حافظی برود. چیزی به کسی نخواهم گفت. یک دیدار حداکثر یک ساعته ارزش ندارد که همه را به وحشت و نگرانی بیندازم. شاید حرف واجبی دارد. اگر مامان جان حالش بهتر بود حتما با او در میان می گذاشتم. این جوری عذاب وجدانم کمتر می شد

از این که به حمید چیزی نخواهم گفت. شاید بعدها به حمید
بگویم.

مہری - ۶

مامان جان تعجب کردہ است از این کہ چرا دعوتش را برای
ناہار قبول نمی کنم.

«مرسی مامان جان. کار دارم. یکی از دوستانم قرارہ است بیاید
دیدنم. باید یک ذرہ خانہ را مرتب کنم.»

اگر خالہ ناہید بود حتما می خواست بدانند چہ کسی بہ دیدنم
می آید. اما مامان جان تا از خودم چیزی نشنود کنجکاوی
نمی کند. تسلیم شدہ است. نوک زبانی از این کہ فیزیوتراپی
امروز انقدر طول کشید و مرا تا این ساعت کہ دو بعدازظہر
است معطل کرد، معذرت خواہی می کند.

خالہ ناہید اگر بود، می پریدم ماچش می کردم و سربہ سرش
می گذاشتم. اما مامان جان را نگاہی می کنم و فقط دستش
را توی دستم می گیرم و می گویم: «این ہا چہ حرفی است
مامان جان. من کاری نکردم کہ.» نگاہ مہربان و نافذ مامان

جان آغوشی است گرم و پر محبت و سرشار از بوسه.

دو تا کتلت را که توی بشقاب کوچکی در یخچال دارم با تکه‌ای نان سرپایی می‌خورم و دستی به سر و روی اتاق می‌کشم. لباس عوض می‌کنم. وقت نیست دوش بگیرم. جلوی آینه که می‌ایستم. به نظرم می‌رسد رنگ چهره‌ام پریده و مثل مرده‌ها شده‌ام. دستم می‌رود طرف جعبه آرایشم. رژ صورتی مایل به قرمز را برمی‌دارم و آرام به لب‌ها می‌کشم. دستم می‌رود طرف پودر.

درست سر ساعت ۴ زنگ می‌زنند. در را که باز می‌کنم بهروز است با سه شاخه گل رز پیچیده در کاغذ سلفون شفاف بدون گیاهانی که این روزها رسم شده گل را با آن شلوغ و پلوغ می‌کنند. گل را از او می‌گیرم و به شوخی می‌گویم:

«خیلی اروپایی شده‌ای بهروز.»

در حالی که بند کفش‌هایش را باز می‌کند، می‌گوید:

«گل بردن رسم اروپایی‌ها نیست. شاید آن‌ها از ما یاد گرفته‌اند. تازه من از اولش هم این جور بودم. شماها این چیزها را بورژوازی می‌دانستید. مثلاً.....»

باقی حرفش را می خورد. قد راست کرده و ایستاده روبه روی من، با لبخندی کمرنگ بر چهره اش. شاید می خواست بگوید من هم چقدر عوض شده ام و بر خلاف آن روزها که حتی زیر ابرو هم بر نمی داشتم، آرایش کرده ام. مثل دفعه پیش می نشیند روی کاناپه و به دسته آن تکیه می دهد. بین چای و قهوه، چای را ترجیح می دهد.

«خب. پس چهارشنبه عازمی.»

«آره.»

«مجموعاً خوش گذشت؟»

«خیلی.»

«مشکلی پیش نیامد؟»

«نه. غیر از تو سراغ کسی نرفتم.»

می خندم.

«پس در نظر داشتی اگر خطری بود روی من امتحانش کنی.»

«نه. در نظر داشتم هر جوری شده یکی از بهترین دوستانم را بینم.»

«ممنون. شوخی کردم. من هم از دیدنت خیلی خوشحالم.»

«جای حمید خیلی خالی است.»

«برای من بیشتر. تو که باز آنجا می توانی ببینی اش.»

«درباره آن چیزی که صحبت کردیم، فکر کردی؟»

«آره. اتفاقاً یکی از دوستان می گفت می توانم با دعوتنامه حمید ویزا بگیرم.»

«خب؟»

«هیچی دیگر شاید این کار را کردم.»

«چرا شاید؟»

«راستش را بخواهی یک مساله ام مامان جان است که نمی خواهم تنه اش بگذارم. احتیاج به مراقبت دارد. مساله دیگر خود حمید است. خود حمید و سعید توی آپارتمان کوچولوی

کامی هستند. آن جور که حمید می گوید دیگر جا برای نفر چهارم نیست. اگر حمید بتواند جایی دیگر بگیده، شاید دوباره فکر کنم.»

«تو کافی است خودت را برسانی آنجا. بعد از مدتی می توانی درخواست پناهندگی بکنی.»

«بین هر دفعه این کلمه را می شنوم دلم می ریزد. نمی دانم چرا. آن روز هم گفتم حس خوبی به این کلمه ندارم. یک جور بریدن از همه چیز است.»

«مگر من از همه چیز بریده ام؟ تو اگر پاسپورت خودت را داشته باشی می توانی بیای ایران و برگردی. بعدا هم که پاسپورت آنجا را بگیری که کارت خیلی راحت تر هم می شود. همه جای دنیا می توانی راحت مسافرت کنی.»

«من بیشتر دلم می خواست حمید می آمد اینجا.»

«آن جوری که گفته اند، حمید حداقل دو سال کار دارد. سعید را هم نمی تواند تنها بگذارد و چند روزی بیاد پیش شماها. این است که نمی توانی این دو سال را بنشینی و منتظر باشی. تازه باز هم معلوم نیست پس از دو سال چی درست بشود. اگر هم

توانستی یک دیدار یکی دو ماهه داشته باشی، باز بقیه این مدت را می خواهی چکار کنی؟»

«حالا.... زود است در این باره تصمیم بگیرم. فعلا باید بینم این ویزا و آمدن من برای یکی، دو ماه درس می شود یا نه.»

«خیلی خوب می شود. راستش را بخواهای من فقط برای خودتان نمی گویم. برای من هم خوب می شود. یک جورهایی دارم سنگ خودم را به سینه می زنم.»

«تو این همه آدم دور و برت هست، چرا حتما ما هم باید باشیم!»

«آره. بچه ها هستند. اما دوستان خوب و خیلی صمیمی ندارم.»

نمی خواهم بگویم حمید هیچ وقت با او صمیمیت زیاد نداشته. او دنبال حرفش را می گیرد.

«آنجا خاطرات بیشتر سراغ آدم می آید. من در تمام این مدت یاد لحظه هایی بودم که در آن روزهای دشوار می آمدم

سراغت و دلداریات می‌دادم. درست است که تو فکر می‌کردی، دارم به قول خودت لطف می‌کنم و سعی می‌کنم بار تو را سبک‌تر کنم اما در واقع برای خودم هم مهم بود تو را بینم و کمی حرف بزنم. آن روزها کسی دور و برم نمانده بود. همه دیدارهایم برایم خاطره‌ای شده‌اند که روز به روز پر رنگ‌تر می‌شوند. بودن تو و حمید در آن گوشه دنیا خیلی برایم اهمیت دارد. حتی اگر توی یک شهر هم نباشیم. امکان دیدار خیلی راحت تر است.»

نمی‌دانم چه بگویم. حرف‌هایش صادقانه است. حق با اوست. بهروز تنها مونس روزهای تاریک دوری از حمید بود. روزهایی که الان برایم بیشتر مثل یک قصه رنگ پریده و تلخ است. تنها روشنی آن روزها لحظاتی بود که برای بهروز درد دل می‌کردم و آزادانه گریه می‌کردم.

من در جواب بهروز حرفی نزده‌ام و او همچنان خیره در من که چیزی بشنود. فقط می‌توانم بگویم:

«حالا بینم چه می‌شود.»

سکوت می‌کند و من هم. بلند می‌شوم تا برایش چای دیگری

بیاورم.

حمید - ۱۴

«فردا مرخصی.»

دست سعید را در دست دارم. نگاهی طولانی در من می‌دوزد و لب می‌گشاید.

«اجاره این خانه که گرفتی چند است؟»

«چهارصد پوند.»

«پولمان می‌رسد؟»

«بابای مهری پول ریخته به حساب. فعلاً برای ده دوازده ماه پول داریم.»

سعید به دیوار روبه‌رو خیره شده است.

«مامان حالش خوب است؟»

«آره. چطور مگر؟»

«حس می کنم مریض است.»

«چرا همچین فکری می کنی؟»

«صداش، حرف زدنش خیلی عوض شده.»

«دلتنک است. خب طبیعی هم هست. نگران است.»

«نه. یک چیزی بالاتر از این هاست. به ما چیزی نمی گوید
که نگران نشویم.»

حرف را عوض می کنم.

«حال خودت چطور است؟»

«فرقی نکردم. فعلا که کاری انجام ندادند. دواهایی هم که
می خورم چیز اساسی نیستند.»

«با دکتر بون حرف زدی؟»

«آره. خوشم می آید این ها اصلا پنهان کاری نمی کنند. همه

چیز را برایم تشریح کرد. بیست روز بعد باید بیایم دوباره بستری بشوم برای مرحله اول شوک.»

«این مگر همان شوک‌هایی نیست که در ایران هم می‌دهند؟»

«نه. این یکی فرق دارد. معتقدند که با پالس‌های الکتریکی خاصی می‌شود بخشی از اختلالات مغز را درمان کرد. این کار را دو، سه بار به طور آزمایشی کردند. مورد من هم هنوز جزو آن آزمایش‌هاست. تنها خطرش این است که امکان به کما رفتن درش هست.»

«بعد؟»

«بعدش اگر شانس داشته باشی هوش می‌آیی و گرنه باید فلنگ را ببندی.»

«قبلاً همچین موردی بوده؟»

«پرفسور بون می‌گوید از هفت مورد، سه نفر رفتن کما و از اون سه نفر فقط یکی توانست دوباره به هوش بیاید.»

«اگر به هوش بیاید بهتر می‌شود؟»

«همان یک نفر که به هوش آمده، الان ظاهراً حالش خوب است و احتمال حمله وجود ندارد ولی گفتم که این‌ها همه‌اش مرحله آزمایشی است.»

دستش را فشار می‌دهم.

«تو به اندازه کافی شجاعتش را داری.»

لبخندی می‌زند.

«نداشته باشم هم چیزی عوض نمی‌شود. فعلاً باید تن به این آزمایش بدهم.»

«الان که خانه گرفتم، می‌خواهم برای مامان و مهری دعوت‌نامه بفرستم.»

«برای مامان نفرست. بگذار نتیجه شوک اول را بینم بعد. اگر ازش جان سالم به‌در ببرد مامان بیاید. اما مهری حتماً بیاد برای تو خیلی بهتر است. تو یکی هم اسیر من شدی.»

«جفنگ نگو. ولی فکر می‌کنم حق با تو باشد. امیدوارم بعد از شوک مشکلی نداشته باشی تا بتوانیم مامان را هم بیاریم اینجا.»

البته بیشتر از شش ماه نمی تواند بماند.»

سعید لبخندی می زند و سر تکان می دهد.

«همان شش ماه از سرمان هم زیاد است. حالا کی مرده کی زنده.»

نگاه سعید متوجه در شیشه ای اتاق می شود. شهرزاد ایستاده است و لبخند می زند. سعید اشاره می کند که بیاید تو. شهرزاد وارد می شود. سلامی می گوید، به طرف سعید می رود و پیشانی اش را می بوسد. بر می گردد طرف من و دست می دهد. صندلی کنار در را می کشد جلو و بغل تخت سعید کنار من می نشیند.

«خب پرستار می گوید فردا حتما مرخصی. این یک تبریک. خانه جدیدتان هم یک تبریک دیگر.»

سعید با محبت چشم دوخته است به شهرزاد.

«مرخصی من که تبریک ندارد. دارن پروارم می کنند برای ذبح. تبریک خانه را هم باید اول به تو گفت که اینقدر زحمت کشیدی و برایمان گشتی. حمید می گوید چند روز وقت گذاشتی برایش.»

شهرزاد چشمانش را ریز کرده است.

« پرواری یعنی چه؟ »

می خندم.

« نمی دانی؟ معمولا گوسفند را قبل از سر بریدن مدتی خوب می خوراند تا گوشت زیادتری داشته باشد. به این می گویند پروار کردن. »

شهرزاد با ملامت نگاهی به سعید می کند.

« خیلی بی مزه ای. این چه مثالی است که درباره خودت می زنی. »

سعید با خنده می گوید:

« در مثل مناقشه نیست. بگویم حمید این را هم برات ترجمه کند؟ »

شهرزاد ضربه ای آرام به بازوی سعید می زند.

« لازم نکرده، این یکی را بلدم. بابا همیشه این را می گوید. آدم

را به هزار چیز تشبیه می کند، بعد می گوید در مثل مناقشه نیست.»

هر سه می خندیم.

سعید رو می کند به من.

«کامی چکار می کند؟»

«می خواست الان با من بیاید ولی کار براش پیش آمد. خیلی اصرار داشت خانه نگیریم. اما گفتم که ممکن است مامان و مهری را دعوت کنم. دیگر چیزی نگفت.»

بلند می شوم.

شهرزاد می پرسد:

«می خواهی بروی؟»

«آره. برم دستی به سر و روی خانه بکشم. برای ورود شازده مرتبش کنم.»

«من ماشین بابا را آوردم. می رسانمت.»

رو می‌کنم به سعید.

«تو کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟»

سعید سری تکان می‌دهد که نه.

شهرزاد انگشتانش را میان موهای سعید چرخ می‌دهد و آرام می‌گوید:

«خدا حافظ»

بین راه هر دو سکوت کرده‌ایم. پشت چراغ قرمز می‌ایستیم. شهرزاد رو می‌کند به من.

«خوشحال نیستی سعید می‌آید خانه؟»

«چرا، اما این مرخص شدن از بیمارستان جایی برای خوشحال بودن ندارد. هنوز نگرانم. نمی‌دانم قرار است چی بشود. خود سعید هم ته دل نگران است.»

«باید صبر کنیم. چاره‌ای نداریم.»

«اگر سعید حتی بتواند از شوک اول سالم دربیاید و خطراتی

کہ می گویند پیش نیاید، باز باید یک سالی اینجا بماند۔»
 «خب مگر عیبی دارد؟»

«آرہ دیگر۔ اگر قرار باشد یک سال اینجا بمانیم من نمی توانم
 ہزینہ را بندازم گردن بابای مہری۔ باید کاری پیدا کنم۔ باید
 مہری بیاید اینجا پیش من۔»

«خب مگر نگفتی اگر بیمارستان گواہی کند کہ مجبوری
 مدتی اینجا باشی، بہ مہری ویزا می دهند۔»

«آرہ، ولی موقتی و ویزای دیدار۔ تازہ مامان چی؟ او ہم باید
 پیاد۔ قاطی کردہ ام۔ نمی دانم چکار کنم۔ بعضی وقت ہا فکر
 می کنم پیشنهاد مہری بد ہم نباشد۔»

«چہ پیشنهادی؟»

سکوت می کنم۔ دل و دماغ بحث دربارہ نامہ دیروز مہری را
 ندارم۔ نمی دانم چہ شدہ کہ انقدر اصرار دارد بیاید اینجا و
 سہ تایی تقاضای پناہندگی بدهیم۔ می گوید ہمہ مدارک را
 داریم۔ فکر می کردم قانع شدہ و از این کار منصرف شدہ است
 اما دوبارہ اصرار دارد این کار را بکنیم۔ می گوید این جوری

نگران مساله مالی و ماندن هم نخواهیم بود. اگر قرار بشود بچه دار شویم، برای بچه مان هم خوب خواهد شد.»

شهرزاد منتظر جواب من است.

«هیچ. بعدا می گویم.»

حرف را عوض می کنم.

«می دانی وجود تو باعث شد سعید آنقدر خوب این روزهای بیمارستان را بگذراند. امید دیدن هر روز تو، او را آنقدر خوب و سر حال نگه داشته.»

سکوت می کند. و بعد با قیافه ای درهم، بدون این که نگاهی به من بکند می گوید:

«آره می دانم و این دارد نگرانم می کند. دلم نمی خواهد هیچ وابستگی از طرف او به وجود بیاید. الان یکی دو روزه متوجه شده ام یک نوع اعتیاد به دیدن من پیدا کرده. این اصلا خوب نیست. من سعید را مثل یک دوست خوب می دانم. آدمی متفکر و بزرگ. دلم می خواهد کمک اش کنم. دوست ندارم این شکل رابطه ذره ای عوض بشود.»

«اگر عوض بشود چه می شود؟»

رو برمی گرداند به طرف من و با تعجب نگاهم می کند.

«یعنی چه؟ این چیزها شوخی نیست. مسئولیت می آورد. اگر سعید احساسی غیر از دوستی ساده پیدا کند، همه چیز بهم می خورد. من دیگر نمی توانم این دوستی را ادامه بدهم. سعید ضربه می خورد. اتفاقاً همه اش در این فکر هستم چطوری می شود جلوی همچین اتفاقی را گرفت.»

«می خواهم چیزی را بگویم. دارم به کار بدی که کردم اعتراف می کنم. اما چون در رابطه با تو هم هست باید بگویم. من شبی که سعید را آوردیم بیمارستان، دفتر یادداشت هایش را خواندم. بیشتر صفحه ها را خط خطی و چندین صفحه را هم پاره کرده بود اما از همان دو، سه صفحه یادداشت، دیدم اشاره ای غیرمستقیم به تو کرده بدون اینکه صراحتاً چیزی نوشته باشد. درباره تو خیلی مثبت و خوب نوشته بود. احساس کردم به نوعی به تو جلب شده. حتی یک جوری می شود گفت دوست دارد.»

شهرزاد برافروخته دو، سه بار سرش را به این سو و آن سو

تکان می‌دهد و می‌گوید:

«نه. نه. اصلاً خوب نیست. نمی‌خواهم این برداشت را داشته باشم.»

«بین سعید در ایران با هیچ زنی آشنا نبود. هر که را که دیده بود از آشناها و فامیل بودند که هیچ وقت حتی به آنها هم زیاد نزدیک نشده بود. مامان و خاله ناهید و مهری تنها زنانی بودن که سعید با آنها صمیمی بود. به نظر من طبیعی است حس دیگری نسبت به تو پیدا کند. تو اولین زنی هستی که انقدر نزدیک به او بوده‌ای. تقصیر تو نیست. تو هم سعید را با معیارهای خودتان در این ور دنیا سنجیدی. به فکر تو هم نمی‌رسید دوستی ساده‌ی تو بتواند به این سرعت به احساس دیگری تبدیل شود.»

شهرزاد با درماندگی گفت:

«نمی‌دانم چکار کنم. تو کمک می‌کنی؟ راه‌حلی داری؟»

«فعلاً نه. ولی باید فکری بکنیم. شاید اگر تدریجاً دیدارهایت را کمتر کنی بشود کاری کرد. بدبختی این است که سعید الان در شرایطی است که نباید ذره‌ای فشار مضاعف روحی داشته

باشد.»

«می دانم حق با توست. تو باید کمکم کنی.»

«نگران نباش.»

داریم به خانه نزدیک می شویم.

«نمی خواهی بیای بالا چند دقیقه بنشینی؟»

«نه قربانت. من باید بروم. فردا برای مرخصی سعید ماشین باب را می آورم. ساعت چند بیایم؟»

«خودت را به زحمت ننداز. شاید کامی ماشین بیارد. اگر هم نشد من تاکسی می گیرم.»

«نه می آیم. این جوری راحت ترم.»

«به هر حال ممنون.»

ماشین را می کشاند سمت چپ و کنار خیابان توقف می کند. پیاده می شوم. سرش را می آورد جلو. گونه اش را می بوسم و خداحافظ می گویم.

حمید - ۱۵

یک ساعت است که رسیده‌ایم به خانه. شومینه را روشن کرده‌ام. شوفاژ را گذاشته‌ام روی بالاترین درجه ولی هنوز خانه گرم نیست. سعید با شانه‌های جمع شده روی مبل کنار شومینه نشسته است. گوشی را تازه گذاشته است. نزدیک بیشتر از نیم ساعت با مامان و خاله ناهید حرف زد. دارم در آشپزخانه چای دم می‌کنم. سعید به شهرزاد می‌گوید:

«این چه شهری است؟ ما خودمان بچه سردسیریم، زمستان‌های خیلی سختی دیدیم اما حداقل خانه‌هامان گرم است. چرا خانه‌های اینجا انقدر سرد است. اصلاً فکر می‌کنم این اسکاتلندی‌ها یک جوری مازوخیست هستن. سرما رو دوست دارند. می‌بینی تو خیابون بچه‌ها را چطور لباس می‌پوشوانند، همیشه پا و ساق بچه‌ها لخت است و از سرما کبود شده.»

شهرزاد می‌خندد.

«مردم این جا یاد گرفتند چطور در انرژی صرفه جویی کنند. این هم برای جیشان خوب است هم برای کل بشر. اما من می بینم بچه هایی که از ایران می آیند اصلا کاری به صرفه جویی ندارند. همین الان خود شما. بین اصلا حساب برق و گاز و قبض سر ماه را نمی کنید. الان هم گاز روشن است هم برق شوفاژ، هم چراغ هاتون. نزدیک یک ساعت هم که با تلفن حرف زدی. می دانی چقدر باید پول قبض بدهید؟»

سعید سر شوخی دارد.

«تا زمانی که ارباب حمید هست ما نگرانی نداریم.»

می آیم تو اتاق و روبروی شهرزاد و سعید در کاناپه فرو می روم.

«اتفاقا دیروز به شهرزاد می گفتم ظاهرا باید فکری برای خرج اینجا بکنم. حالا شانس مان کشیده و معالجه تو مجانی است.»

شهرزاد حرفم را قطع می کند.

«این را خودشان گفتند؟»

«آره. سعید به عنوان مریض داوطلب برای تحقیقات انتخاب شده. شاید حتی پولی هم بهش بدهند. اما فکر نمی‌کنم زیاد قابل توجه باشد. خلاصه باید دنبال کار و این چیزها باشم.»

شهرزاد می‌گوید:

«کار سیاه باید بکنی. فکر نمی‌کنم اجازه کار داشته باشی.»

«ندارم. کار سیاه هم مساله دارد و هم درآمدش کم است. امنیت ندارد، ساعت‌هاش دست خودت نیست.»

«خب. پس می‌خواهی چکار کنی؟»

«راستش را بخواهید دارم کم کم درباره پیشنهاد مهری بیشتر فکر می‌کنم. شاید من و سعید و مهری تقاضای پناهندگی کنیم.»

شهرزاد بهت زده حرفم را قطع کرد.

«پناهندگی؟ مطمئنی؟»

«نه هنوز مطمئن نیستم. دارم روش فکر می‌کنم. مهری تقریباً تصمیم خودش را گرفته.»

شهرزاد با تاسف می گوید:

«فکر نمی کنم تصمیم درستی باشد. حیف نیست کلا از ایران
بُرید و بیاید اینجا؟»

«وقتی مجبور باشی اصلاً هم حیف نیست.»

«آدم آن وقتی مجبور است که همه راه‌ها را رفته و این تنها راه
برایش مانده. وضع شما فرق می کند. من وقتی می بینم کسی
آن همه روابط انسانی خوب و زیبا را که در این ور دنیا از یادها
رفته ول می کند و می آید اینجا می گویم که مردم تبدیل به ماشین
شده اند، دلم می گیرد.»

سعید وارد بحث می شود.

«منظورت کدام رابطه است که در اینجا از بین رفته؟»

«همین نزدیکی آدم‌ها به همدیگر. همین محبتی که توی
خانواده‌ها هست. من هر وقت می روم ایران، دورترین آدم‌های
فامیل همیشه دور و برم جمع می شوند. انقدر محبت می کنند
که دلم نمی خواهد برگردم این ور. اینجا آدم‌ها تنها می آیند. یادشان
رفته که محبت و توجه به دیگری یعنی چه.»

سعید ابروها را جمع می کند و می گوید:

«نه اصلاً این طور نیست. آن ظاهر مساله است که می بینی. محبت و حمایت انسان ها از همدیگر اشکال متفاوتی دارد. از شکل ساده و ابتدایی گرفته تا شکل متکامل و پیچیده. تو وقتی در یک روستا باشی اولاً همه را می شناسی. با همه یک جوری فامیلی. دائماً در جریان زندگی همه هستی. اگر اتفاقی برای کسی پیش بیاید و نیاز به کمک داشته باشد، به کمک اش می روی. اگر خود تو نیازی داشتی حتماً به کمک ات خواهند آمد. می دانی چرا؟ چون روابط ساده و محدودند. هیچ سازمانی نیست که در صورت نیاز به کمک ات بیاید. ضرورتی هم برای چنین سازمانی وجود ندارد. در این جامعه بزرگ تر هم خود مردم یک جوری نهادهایی را درست می کنند که جای عمه و خاله و عمو را بگیرد و در صورت نیاز بتواند به کمک ات بیاید. خود من را در نظر بگیر. این همه راه را آمده ام اینجا و یک مرکز بزرگ علمی که نه من را می شناسد، نه خانواده ام را. دارد از من مراقبت می کند و تلاش می کند مشکل مرا حل کند. این محبت نوعش با آن یکی فرق می کند اما جوهرش نه تنها همان است بلکه از آن هم اصیل تر است. تو اگر در جوامعی مثل جامعه ما این محبت ها را در دایره کوچک فامیل

می‌بینی، به این دلیل است که این جامعه هنوز مردم را بی‌نیاز از کمک وابستگانش نکرده. نهادهای درست و حسابی و مردمی ندارد.»

شهرزاد حرف سعید را قطع می‌کند.

«سعید جان من دارم از محبت و انسان‌دوستی صحبت می‌کنم نه از نیازهای اجتماعی. اینجا فردگرایی غلبه پیدا کرده. همه به فکر خودشان هستند. اینجا اگر هزار تا درد و مشکل داشته باشی کسی نمی‌آید به کمک‌ات.»

سعید سری تکان می‌دهد.

«شهرزاد جان کلیشه‌ای صحبت نکن. انقدر این چیزها را گفتید که خودتان هم باورتان شده. اتفاقاً می‌بینم اینجا نوع محبت‌ها و توجه‌ها خیلی عمیق‌تر است. همین سازمان‌های خیریه را ببین. فروشگاه‌هایشان را ببین. این همه آدم مفت و مجانی دارند برای کمک به انسان‌ها کار می‌کنند. تا می‌خواهد در یک گوشه دنیا فاجعه‌ای اتفاق بیفتد، بین چند نفر از این ور داوطلبانه برای کمک می‌روند. اصلاً خود تو. کار و زندگی‌ات را ول کردی آمدی به کمک ما. چرا؟»

شهرزاد یک لحظه نگاهی گنگ با من رد و بدل می کند و دنبال جواب می گردد. اشاره ای به حرف آخر سعید نمی کند.

«ممکن است این آدم ها از نظر فرهنگی این جوری بار آمده باشند ولی وقتی نوبت آدم های دور و برشان می رسد کاری به کارشان ندارند.»

سعید لبخند می زند.

«یعنی در واقع فضولی نمی کنند. من انکار نمی کنم که وجود محبت و توجه بین افراد خانواده و آشنایان زیباست اما تعریف ما هم از نوع محبت و توجه باید دقیق تر باشد.»

من دخالت می کنم.

«حالا جناب جامعه شناس به نظر شما مهری درست می گوید؟ باید پناهنده بشویم؟»

سعید لحظه ای ساکت می شود.

«این هایی که صحبت کردیم واقعیت های کلی تری است که حداقل می تواند یک سری کلیشه ها را بشکند اما وقتی موضوع

خصوصی تر می شود و به یک وضعیت خاص برمی گرده باید آن را در همان قالب بررسی کنیم. نظر خود من را بخوای اگد مامان و تو پیشم باشید از زندگی در اینجا اصلاً ناراضی نیستم. حداقل این همه امکانات درش هست. هم برای زندگی هم برای کار و اندیشه.»

«بین تو الان فقط مامان را گفتم. اگر از مامان پرسشی او هم علاوه بر من و تو، خاله ناهید و حسن آقا را می گوید. شاید خاله ناهید اگر بخواهد بیاید، شرطش بودن با چند نفر دیگر باشد. می بینی؟ این وابستگی هاست که مساله ساز می شود. بعدش می ماند همان حرف اصلی. قرار نیست که مردم همه برای زندگی بهتر بروند و خانه شون را ترک کنند. بالاخره کسی باید بماند برای درست کردن آن خانه.»

سعید می خندد.

«نمی خواهم همان بحث های قدیمی را که با هم می کردیم، شروع کنم. ولی همین که می گویند "خانه خودش"، اگر یک روزی برسد که همه خانه خودمان را نه به اندازه چند متر دور و برمان بلکه به اندازه کل این کره خاکی بگیریم، آن وقت دیگر همه چیز حل می شود.»

«سعید جان من قبلا هم گفتم. این چیزی که تو می گویی ظاهرا منطقی و خیلی ایده آل است. اما نمی شود آن را در ذهن به وجود آورد. فعلا واقعیت خارج از ذهن من و تو، قوی تر از ایده آل هایمان است. چه بخواهی چه نخواهی، همین هایی که توی این آب و خاک هستند این چند وجب خاک را مال خودشان می دانند و کاری ندارند من و تو چه فکر می کنیم. از نظر آن ها ما توی جمع خانواده شان جایی نداریم.»

«تو راست می گویی. منظور من این نیست که همین الان مردم دنیا بیایند و یک مرتبه اینجوری فکر کنند. برای رسیدن به آن نقطه هنوز راه درازی در پیش داریم اما یادت باشد ضرورت یک پدیده اجتماعی همیشه قبل از ظهورش در ذهن ها شکل می گیرد. همین انگیزه می شود که مردم برای ایجاد آن تلاش کنند.»

شهرزاد چیزی نمی گوید و خیره شده است به ما. رو به او می گویم:

«نظر تو چیست؟»

لحظه ای خیره نگاهم می کند.

«خب شماها مسالہ را یک جور دیگر دارید می شکافید. بہ
نظرم جالب است. من تا بہ حال این جوری بہ این موضوع
نگاہ نکردہ ام.»

مہری - ۷

مامان جان وقتی انقدر صمیمانہ و راحت شروع بہ صحبت کرد، نمی دانست چہ غوغایی در دلم برپا شدہ. از همان عصر کہ بردمش فیزیوتراپی و قرار شد شب را پیشش بمانم، حس می کردم دلش برای حرف زدن تنگ شدہ است. دوشی گرفت و شامی مختصر خوردیم. چای دم کرد و ہر دو روی زمین نشستیم و روبہ روی ہم بہ مخدہ های گلدار تکیہ دادیم. منتظر بہانہ بود کہ حرف بزنند. سؤال من جرقہ را زد:

«مامان جان، بین حمید و سعید کدام یک بیشتر شبیہ بابایشان ہستند؟»

بدون درنگ گفت: «سعید» و شروع کرد بہ حرف زدن. شاید حدس نمی زد کہ چقدر در درون ذوق کردہ ام. دلم نمی خواست حرفش را قطع کند.

«مثل سعید تودار بود و عمیق. فوق العادہ باہوش بود. دور

و بری‌هاش می‌گفتند «سیروس تئوریسین ماست» همه‌اش کتاب می‌خواند. یادداشت برمی‌داشت. مقاله می‌نوشت. روزی که ریختند تو خانه و کتاب‌هایش را بردند متوجه جعبه یادداشت‌هاش که همیشه زیر سبد پیاز و سیب‌زمینی بود نشدند. پیرارسال دادم حمید و سعید خواندنشان. سعید خیلی خوشش آمده بود. دو، سه بار با تعجب زیر لب می‌گفت: "بین او سال‌ها چطوری مسائل را تحلیل کرده." من خودم بارها سری به آن‌ها زده بودم اما درک خیلی از یادداشت‌ها برایم سنگین بود. حمید هفت، هشت داستان کوتاه و دو سه شعرش را یکجا مرتب کرده بود و می‌گفت اگر یک روزی امکانش باشد، حتما چاپش می‌کنم.»

مامان جان از روزهایی می‌گفت که فهمیدند بیماری سعید جدی است. از تلاشش برای معالجه‌اش گفت. یک مرتبه از دهانم پرید:

«حمید درباره دکتر پورا احمد چیزهایی گفته. مثل این که او می‌خواست سعید را ببرد خارج.»

جور خاصی نگاهم کرد و لحظه‌ای خیره در من ماند. دست و پایم را گم کرده بودم. در یکی از شب‌های بعد از آزادی

از زندان حمید تا نزدیکی‌های صبح از چیزهایی حرف زد که همیشه برای خودش نگاه داشته بود. از اولین عشقش که بدون حتی یک بار رو در رو حرف زدن، پس از رد و بدل شدن چند نامه به شکست منجر شده بود و بعد با تردیدی زیاد از دکتر پوراحمد گفت. و آخر سر خیره در من ماند و زیر لب گفت: «همیشه فکر می‌کنم پس از بابا سیروس، دکتر پوراحمد تنها مردی بود که مامان او را بسیار دوست داشت. شاید حتی عاشقش بود.» و حالا مامان جان می‌خواست از نگاهم بخواند تا چه اندازه درباره او اطلاع دارم. نمی‌دانم توانست به نتیجه‌ای برسد یا نه. با صدای آرامی گفت: «دکتر آدم بزرگی بود. لنگه‌اش را هرگز ندیدم.»

از پدر سیروس پرسیدم. در جوابش گله‌ای خفته و کمرنگ پنهان بود.

«مرد خوبی است اما هیچ وقت نتوانست برای بچه‌ها پدر بزرگی کند. زنش دختر عمه مادرم بود. زن خیلی خوبی بود. اما یک سال پیش از غیب شدن سیروس مرد و آقا جان زن گرفت. طاهره خانم هیچ وقت روی خوشی به ما نشان نداد. همه‌اش ترس از این داشت که سربارش شویم و آقا جان را مجبور کنیم بخشی از درآمد مختصرش را برای ما صرف کند. اما من از همان اول

خودم را کشیدم کنار و اصلاً برای هیچ کاری کمکی از آنها نگرفتم. او هم این جوری راحت تر بود. از همان اول به دور و برش می‌گفت شکر خدا سیروس به اندازه کافی برای بچه‌ها پول گذاشته. من هم هیچ وقت نگفتم چنین چیزی نبود. «

گفتم:

«چه روزهای سختی گذراندید مامان جان.»

لبخندی زد و آرام گفت:

«بالاخره گذشت.»

مهار بغض مانده در گلویم که در تب و تاب بود از دستم رها شد. رفتم به طرف مامان جان که بیوسمش. بغلم کرد. سرم را بین گردن و شانه‌اش گذاشتم. موهایش هنوز نم‌دار بود و بوی شامپو می‌داد. دلم نمی‌خواست از بغلش بیرون بیایم.

حمید - ۱۶

سعید سه شنبه بستری می شود. تا روز جمعه یک سری آزمایش و مقدمات لازم دارد و جمعه ساعت ۱۱ صبح می رود برای شوک. پرفسور بون دیروز نیم ساعت با من حرف زده است. باشد، بسیار خب، شنیدم. باید خودم را برای خیلی چیزها آماده کنم. چند دفعه باید این را تکرار کنید. تازه این من نیستم که باید آماده باشم. آن زن مریض که از پای دقیقه های زندگی اش زنجیر انتظار و نگرانی آویزان است باید خودش را آماده کند. برای چندمین بار در زندگی؟ نمی دانم. مهربی کجایی؟ صدایت بسیار ضعیف تر شده. این روزها تنها از آمدن و ماندن پیش من می گویی. چرا تو هم آماده نمی شوی؟ یک لحظه بیا با من به چشمان سعید خیره شو. ابر دلهره و نگرانی اش را بین. بین که چطور می خواهد بی پناهی و ترسش را تا کند و گوشه ای در درون بگذارد و چطور وقتی دارد از روز جمعه صحبت می کند، سعی دارد لرزش صدایش او را لو ندهد. ماما نگران سعید است. تو نگران منی. بابای تو نگران توست. خاله

ناھید نگران مامان و سعید، و من نگران همه شما. توانم را دارم از دست می‌دهم.

شهرزاد تو هم باید آماده شوی. تو چرا پایات کشیده شد به این معرکه. داشتی زندگی راحت را می‌کردی. خیلی دنبال هیجان و به اصطلاح خودت فرار از روزمرگی بودی. خوب شد؟ حالا راضی هستی؟ وقتی سعید داشت ملاقات نیم‌ساعتش را با پرفسور بون خلاصه می‌کرد و برنامه هفته بعدش را می‌گفت و با لودگی هراس آلودی می‌گفت که «درست است. همه چیز مرتب و خوب است ولی حضرت عزرائیل هم یک صندلی بغل دست پرفسور بون خواهد داشت». به بهانه گذاشتن کتری روی اجاق رفتی آشپزخانه تا اشکت را نبینم.

تو نگران من هم هستی. یک بار به من گفتی که درست نیست من وظیفه آرام‌بخشی را تنها به دوش بکشم. گفتی هر لحظه دارم سعی می‌کنم همه را آرام کنم و نگرانی‌های آن‌ها را خودم به دوش بکشم. یادت است گفتی حداقل بیایم پیش تو و راحت گریه کنم. خودم را بیرون بریزم و بگویم که هیچ چیز آرام نیست. خطرهای زیادی پیش رو هست. من هرگز این کار را نکردم. تو باشوخی می‌گویی من خیلی macho هستم. برایم توضیح دادی این واژه را برای مردهایی

که نشان دادن ضعف را کسر شان می دانند، به کار می برند. گفتی مردها وقتی آمپول می زنند، به زور چهره خود را عادی نشان می دهند چون نمی خواهند نشان دهند که سوزنی که در گوشتشان فرو رفته، آن‌ها را به درد آورده است. مردها نبردی دیرینه با اشک چشم دارند که مبادا حتی لحظه‌ای نشان دهند که درمانده‌اند و ضعیف.

تو مثل من نیستی. پس از آن روز که از احساس سعید نسبت به تو باهم حرف زدیم، دوبار با من از نگرانی ات گفتی و هر دو بار از ته دل گریه کردی. گفتی که سعید دارد وابستگی اش را به تو نشان می دهد.

مهری کمکم کن. گوشی را بردار و به من زنگ بزن. با من حرف بزن. نه از آمدن ات. نه از پناهندگی. بگو همه چیز تمام خواهد شد. بگو سعید حالش خوب می شود. مامان حالش کاملاً خوب خواهد شد. همه دوباره جمع می شویم یک جا و من شب‌ها خسته از کار به آغوش گرم تو پناه می آورم. بگو.

مهری - ۸

به حمید می گویم پریروز با بابا رفتیم تهران و من ویزایم را گرفتم. او هم مثل من زیاد هیجان زده نیست. به او می گویم فردا از صبح زود، همه خانه بابا جمع می شویم و کنار تلفن هستیم. حمید می گوید که به بابا بگویم همه تلفن ها را خودش جواب دهد. نگران است اگر خبری خوب نباشد بابا بتواند کاری کند که مامان جان متوجه نشود.

حمید - ۱۷

کامی درس فردایش را تعطیل کرده است. قرار است که او و شهرزاد و من از صبح پیش سعید باشیم. به شهرزاد می‌گویم مہری ویزا گرفته است. می‌گویم فردا آن‌ها هم ہمگی قرار است خانه بابای مہری باشند. شهرزاد می‌خواهد خودش را آرام نشان دهد.

«من دلم روشن است. هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد. سعید به بهترین وجه از زیر شوک سالم بیرون می‌آید.»

کامی خودش را باخته است.

مہری - ۹

به خاله ناهید توضیح می دهم که قرار است حمید با تلفن بیمارستان با ما تماس بگیرد. ساعت نزدیک دوازده است. حسن آقا می گوید: «حالا به وقت آنها دو سه ساعت مانده.» مامان جان روی مبل نشسته است و اصلا حرف نمی زند. کشیدگی طرف چپ صورتش خیلی بهتر شده. خاله ناهید با مامان من در آشپزخانه است. حسن آقا و بابا هم سر میز نشسته اند و چای می خورند. همه هر چند لحظه یک بار بی اراده نگاه به تلفن می کنیم.

حمید - ۱۸

سعید دارد مجله می خواند. کامی قرار و آرام ندارد. مدام وارد اتاق

می شود و به بهانه ای بیرون می رود. شهرزاد لب تخت سعید نشسته است و من روبه رویش. به شوخی می گویم:

«بابا بنداز این مجله را کنار. یک کمی صحبت کن.»

سعید که سعی می کند آرامشش را با لبخندی نشان دهد، می گوید:

«دارم به علم خودم اضافه می کنم. که اگر قرار شد فلنگ را ببندم با توشه بهتری بروم.»

می گویم:

«خفه شو بابا. چقدر منفی شدی تو. همه عمل ها و ای نجور

چیزها خطر هم دارند. چرا آن ورقضیه را نمی‌بینی که دیگر
برای همیشه از شر این مریضی لعنتی خلاص می‌شوی.»

مہری - ۱۰

تلفن کہ زنگ می زند دلم می ریزد. یکی، دو ثانیه ای کہ بابا می رود طرف گوشی نگاہی بہ قیافہ ہمہ می ندازم. غیر از مامان جان کہ سرش را انداختہ پایین ہمہ با وحشت گوشی را نگاہ می کنند.

بابا ہیچ وقت عادت ندارد ہیجان خود را نشان دہد. بہ آرامی می گوید:

«سلام بابا. خوبی؟ چہ خبر؟... خبر؟... خبر؟... باشد. نگران نباش. حتما نتیجہ خوب می شود. ما منتظریم. ممنون کہ زنگ زد. قربانت.»

بابا گوشی را می گذارد. مامان جان سرش را بلند کردہ است. بابا می گوید:

«دہ دقیقہ قبل بردنش اتاق عمل. حالش خوب بود. فشارش عادی بود و تا آخرین لحظہ کہ می رفت تو اتاق با دور و

بری‌هاش شوخی می‌کرد.»

حمید - ۱۹

پرستار در جواب سؤال من که چرا انقدر طول کشید چیزی نمی گوید. پرفسور بون هنوز توی اتاق است. آن طور که گفته بودند، کل شوک بیشتر از یک ساعت نباید طول می کشید. الان دو ساعت بیشتر است که پشت در نشسته ایم. کامی دارد پشت سر هم خمیازه می کشد. شهرزاد می گوید واکنش عصبی است. رنگ شهرزاد پریده است. نگاهش به طرف در اتاق عمل می چرخد. پرفسور بون با ابروهای گره خورده می آید بیرون. هر سه بلند می شویم و به طرف او می رویم. پرفسور بون لحظه ای به من خیره می شود و بدون مقدمه می گوید:

«رفت کما.»

صدای خودم را نمی شنوم اما گویا پرسیده ام:

«زنده است؟»

پرفسور دست روی شانهم می گذارد و با عجله می گوید:

«بله. بله. زنده است و احتمال خیلی زیاد دارد که به هوش بیاید. شاید یکی دو روز دیگر. شاید دو سه هفته دیگر. قبلاً هم از این موارد بوده. اتفاقاً شوک خیلی موفقیت آمیز بود. اگر به هوش بیاید به احتمال خیلی زیاد برای همیشه خوب خواهد شد.»

پرفسور نگاهی به شهرزاد و کامی می کند و بعد دوباره رو می کند به من.

«شماها برید خانه، استراحت کنید. با بیمارستان در تماس باشید. من گفته ام شما را در جریان تحولات بگذارند. نگران نباشید. همه چیز درست می شود.»

پرفسور خداحافظی کوتاهی می کند و دور می شود. شهرزاد رو به دیوار ایستاده است و کامی نشسته و سرش را بین دو دستش گرفته است. به طرف تلفن می روم.

مہری - ۱۱

در این دو، سه ساعت خاله ناهید هر چند دقیقه یک بار می رود
آشپزخانه یا من را و یا مامانم را می کشاند آنجا و بی تابانه
می گوید:

«چی شد؟ چرا زنگ نمی زند؟ خیلی نگرانم.»

مامان جان متوجه او شده است اما چیزی نمی گوید. همچنان
بی حرکت نشسته و چشم دوخته به قالی.

تلفن که زنگ می زند و دست بابا می رود طرف گوشی، خاله
ناهید می نشیند روی زمین.

«سلام عزیزم... خب؟... جدی؟... خب؟... حالش که خوبه؟...
منظورم همان است... خب خب... پس دکتر نظرش مثبت
است... خب... خب. آره می فهمم... آره... نگران نباش... آره
عزیزم... باشد... باشد...»

مامان جان حرکتی می کند و می خواهد برود گوشی را از بابا بگیرد ولی بابا بلافاصله گوشی را می گذارد.

صدای خاله ناهید از گلو می آید: «چی گفت؟»

بابا سینه صاف می کند و می گوید:

«شوک کامل نبوده. قرار شده فعلا دو، سه روز بخوابد بعد یک شوک دیگر بدهند. فعلا حالش خوب است. حمید عجله داشت برگردد سر تخت او. می گوید همه چیز مرتب و خوب است. دکتر گفته احتمالا در شوک دوم همه چیز حل خواهد شد.»

مامان جان با صدای لرزان می گوید:

«نمی شود شماره آنجا را گرفت؟»

«ما شماره آنجا را نداریم. یادمان باشد این دفعه حمید که زنگ زد شماره بگیریم. آنجا تلفن های عمومی هم شماره دارند. می شود بهشان زنگ زد. فعلا منتظر تلفن حمید می مانیم. جای نگرانی نیست.»

مامان جان سر جایش می نشیند. نگاهی به قیافه های نگران حسن آقا و خاله ناهید و مامان می کنم و بعد بابا را می بینم که دارد با قوطی سیگار روی میز بازی می کند. حرف هایش را زیاد باور نکرده ام. مثل اینکه همه مثل من شک دارند واقعیت را شنیده باشند. مامان جان سرش را تکیه داده به پشتی مبل و چشم هایش را بسته است. اشاره ای به خاله ناهید می کنم. آرام می رود پیشش و می گوید: «نسرین جان، پاشو بریم آن اتاق یک ذره استراحت کن.» مامان جان چشمانش را باز نمی کند. خاله ناهید نزدیک ترمی شود و آرام بازوی مامان جان را تکان می دهد.

«نسرین جان؟ نسرین؟ نسرین؟»

با نگرانی آرام روی صورتش ضربه می زند.

«نسرین. نسرین بیداری؟»

صدایش بلندتر می شود و ضربه را محکم تر می زند.

«نسرین. خدا مرگم بده. چرا جواب نمی دهی نسرین؟»

سر مامان جان می افتد روی شانه راستش. خاله ناهید جیغ

می زند.

«نسرین جواب بده.»

بابا به سرعت می رود پیش مامان جان و دست می گذارد زیر گلو روی جناغ سینه اش. زانوهای من تا می شوند. می نشینم روی زمین. بابا می دود طرف تلفن.

حمید ۲۰

شهرزاد می گوید:

«الان وقت مناسبی برای تلفن به ایران نیست. احتمالاً پدر مهری یک جور خبر را داده است. شاید هم صلاح دانسته نگوید. بهتر است منتظر باشی آن ها زنگ بزنند تا ببینی چقدر از موضوع اطلاع دارند.»

حق با اوست. اگر با مامان صحبت کنم همه چیز را لو می دهم. مطمئن نیستم دوام بیاورم و گریه نکنم.

پرفسور بون خیلی امیدوار است. می گوید علائم حیاتی سعید خیلی امیدبخش است. اما این را هم می گوید که ممکن است پس از مدتی در همان حال کما...

شهرزاد می گوید باید به فکر مامان باشم و سعی کنم فشار روحی به او وارد نشود. آخر چطور؟

مهری - ۱۲

مامان جان را بردند سردخانه. خاله ناهید رفت زیر سرم. حسن آقا ماند پیش او. بابا زیر بازوی مرا گرفت و کشاند به طرف ماشین. مامان قبل از ما در صندلی عقب نشسته بود و آرام گریه می کرد. نمی دانم بابا کی گریه کرده بود اما دور چشمانش پف کرده بود و چشمانش سرخ بود. حرف نمی زد.

بابا نشسته است روبه روی تلویزیون و گلاس دستش است. مامان گوشه ای کز کرده و من روی مبل دراز کشیده ام. به زور سعی می کنم صدایم در بیاید.

«من قدرت گفتنش را ندارم. بابا شما به حمید بگید.»

رو می کند به من. دو قطره اشک به طرف سیلش در حرکت است. سر تکان می دهد یعنی باشد. در حالتی شبیه به خواب و بیداری هستم.

بابا بعد از اینکه شنید مامان جان تمام کرده به حسن آقا و

من گفت سعید رفته کما. خاله ناهید شنید و بی هوش شد.
منی دانم من چرا بیهوش نمی شوم. من چرا سکتہ نمی کنم.
یک لحظہ دلم می خواهد چشمانم را ببندم و بعد باز کنم و
بینم همه را داشتم کابوس می دیدم. صدای زنگ تلفن است.
بابا بلند می شود و با تانی می رود به طرف گوشی.

حمید - ۲۱

بابای مہری جوابم را می‌دهد. می‌گویم بیشتر از دو ساعت است کہ تلاش می‌کنم آنها را بگیرم. می‌گوید بیمارستان بودند. می‌گوید مامان جان حالش بہم خورد. می‌گوید مامان جان بستری شدہ و الان در آی سی یو است. می‌گویم می‌خواہم با مہری حرف بزنم. می‌گوید مہری ہنوز در بیمارستان است. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم حرفش را باور کنم. آن صلابت ہمیشگی را ندارد تا مرا مطمئن کند چیزی اتفاق نیفتادہ است. می‌خواہد یک جوری مکالمہ را تمام کند. وقتی می‌بیند من دارم زیادی می‌پرسم، حرف را عوض می‌کند و از سعید می‌پرسد. ہمہ چیز را مفصل می‌گویم و بعد می‌پرسم من کی می‌توانم با مہری حرف بزنم. می‌گوید امیدوار است امشب بیاید خانہ و بیمارستان نماند. اگر آمد بہ او می‌گوید کہ خودش زنگ بزند. و بعد خدا حافظی می‌کند.

مامان در آی سی یو است. مگر می‌گذارند کسی شب پیش

مریض در آی سی یو بماند. مہری کجاست؟

مہری - ۱۳

خالہ ناہید بہ ہوش آمدہ است۔ حسن آقا تلفن کرد و گفت خالہ را می برد خانہ۔ فردا باید برویم و مامان جان را تحویل بگیریم و ببریم خاکسپاری۔ حمید کی باید بفہمد؟ چہ کسی می خواہد خبر را بہ او بدہد؟ حمید دوام می آورد؟ بابا می گوید آره دوام می آورد۔ ہمہ مان دوام می آوریم۔ این راز طبیعت است۔ می گویم پس چرا مامان جان دوام نیاورد۔ می گوید نسرین خانم درختی بود تناور کہ فقط پوستی از آن ماندہ بود۔ درون تنہ اش را موریانہ ہا پوک کرده بودند۔ یک تکان کافی بود تا سرنگونش کند۔ نسرین خانم حرف ہای مرا باور نکرد۔ ای کاش واقعیت را گفتہ بودم۔ شاید فکر کردہ سعید از دست رفتہ است۔

دارم گریہ می کنم۔ مامان می آید و در گوشہ کاناپہ جایی برای خودش باز می کند۔ سرم را بلند می کند و می گذارد روی رانش و موہایم را نوازش می کند و آرام می گوید: «گریہ کن

عزیزم. گریه کن. بریز بیرون. گریه کن.»

بابا گیلانی دیگر پر می کند.

حمید - ۲۲

یک ساعت است که تلاش می کنم با خاله ناهید تماس بگیرم. آخر سر حسن آقا است که گوشی را برداشته است. الو می گوید و صدایم را که می شنود لحظه ای سکوت می کند. یک مرتبه فکری به نظرم می رسد:

«حسن آقا من به آقای احتشام زنگ زدم. همه چیز را گفت.»

حسن آقا های های گریه را سر می دهد. خاله ناهید با صدای گرفته ای می پرسد حمید است؟ و بعد جیغ می زند و به دنبالش با وای وای مقطع گریه سر می دهد. پاهایم می لرزد. زبانم بند آمده است. به زور می گویم:

«مامان مرد؟»

حسن آقا فقط گریه می کند و خاله ناهید ضجه می زند. حسن آقا میان گریه از من می پرسد سعید زنده است؟ نمی توانم جواب بدهم. گوشی را می گذارم و می نشینم. چرا گریه

نمی‌کنم؟ چرا داد نمی‌زنم؟ چرا چیزی نمی‌شکنم؟ چرا تلفن را به سرم نمی‌کوبم؟

پالتو را تنم می‌کنم. چکمه‌ها را می‌پوشم و می‌زنم بیرون. از خیابان باریکی که خانه‌ام در آن است بیرون می‌آیم و می‌پیچم به خیابان اصلی. برف زیر پایم قرچ و قروح می‌کند. دست‌ها را در جیب می‌گذارم. جمله اول بیگانه آلبر کامو می‌آید به زبانم. «مامان مرده است.» با صدای بلند می‌گویم مامان مرده است. دو، سه نفری که در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده‌اند بی‌اراده به طرفم برمی‌گردند. نگاهی به آن‌ها می‌کنم و می‌گویم مامان مرده است. سرشان را بر می‌گردانند. بلندتر می‌گویم مامان مرده است و یک مرتبه اشکم سرازیر می‌شود. قطرات اشک چنان به سرعت پایین می‌آیند که غافلگیرم می‌کنند. من گریه نمی‌کنم، هق‌هق نمی‌کنم. اما اشک‌ها بدون اراده من دارند می‌ریزند پایین. قدم‌هایم را تند کرده‌ام. می‌گویم مامان مرده است و باز تکرار می‌کنم. دو، سه عابر لحظه‌ای با نگرانی و ترس نگاهم می‌کنند و به سرعت رو برمی‌گردانند. حالا دیگر دارم می‌دوم. اشک‌ها همچنان بیرون می‌آیند و یک مرتبه می‌ایستم. خانه شهرزاد است. زنگ در را می‌زنم. شهرزاد خودش در را باز می‌کند. با چشمانی حیرت

زده نگاهم می کند. با صدایی شبیه جیغ می گوید: «خدای من. چه شده؟»

می گویم: «مامان مرده است.»

می گوید: «چی؟»

می گویم: «مامان مرده است.»

دستم را می گیرد و می کشد تو و در را می بندد.

مہری - ۱۴

خالہ ناہید مثل مردہا شدہ۔ در این یک ہفتہ بہ اندازہ دہ سال پیر شدہ است۔ صدایش خوش دارد و ہر دو، سہ ساعت یک بار می رود گوشہ ای و می خوابد۔ با من بیشتر از دیگران خلوت می کند۔ مدام حال سعید و حمید را می پرسد۔ می گوید دلش را ندارد با حمید حرف بزند۔ نالہ کنان می گوید:

« راستش را بگو سعید زندہ است؟ »

« آره بہ جان خالہ۔ حمید می گوید دکترہا خیلی امید دارند بہ ہوش بیاد۔ »

« حمید چطور است؟ »

« حمید اصلاً حالش خوب نیست۔ راستش را بخواہی من برای حمید بیشتر نگرانم۔ یک وقتی خوب و آرام حرف می زند و یک وقت ہایی پرت و پلا می گوید۔ »

«خدا مرگم بدهد. یعنی چه؟ یعنی بچه‌ام قاطی کرده؟»

«نه آن جوری. مثلاً چیزهایی را می‌گویند که آدم انتظار ندارد الان تو این شرایط مطرح کنی. همین امروز صبح داشت از مسافرت دو سال پیش مان به اصفهان می‌گفت که نتوانسته بودیم هتل پیدا کنیم و تو چادرهای شهرداری خوابیدیم. من فقط آره آره می‌گفتم اما نمی‌دانستم چه ربطی به حال و هوای الان دارد. به من می‌گویند هرچه مدرک دارم بردارم و برم پیش‌اش. می‌خواهد بماند آنجا و برنگردد. می‌گویند نمی‌خواهم جای خالی مامان را ببینم.»

«حق دارد. نیاد بهتر است.»

یادم می‌افتد درباره خاله ناهید هم چیزهایی می‌گفت:

«می‌گویند بعدها می‌توانم دعوت کنم خاله ناهید بیاید پیش‌ام.»

خاله ناهید چشمانش را می‌بندد و آرام در میان گریه می‌گوید:

«خاله ناهید فدات بشود.»

حمید - ۲۳

شهرزاد مرگ مامان را برای پرفسور بون تعریف کرده است. دیروز که بیمارستان بودم مرا دید و دعوت کرد بروم به اتاقش. نیم ساعتی برایم حرف زد. آرام، با محبت. سبک شدم، خیلی زیاد. از مادر خودش گفت که وقتی او ۱۱ ساله بوده در سقوط هواپیمایی که عازم استانبول بود، کشته شد. از روزهایی حرف می زد که غم از دست دادن مادر را به تنهایی تحمل کرده بود و بعد گفت: «مدت ها در خواب می دیدم برگشته است. هرگز واقعا مرگش را باور نکردم. بعدها فقط به طور منطقی به خودم قبولاندم که او هیچ وقت بر نمی گردد.»

شهرزاد تمام زندگی اش را ول کرده و مدام دور و بر من می چرخد. زمانی که احساس می کند می خواهم تنها باشم، غیش می زند و یک باره پیدایش می شود. چاقو برمی دارد، غم هایم را تقسیم می کند بین من و خودش. ساعت ها با من در خیابان قدم می زند. در پاب می نشیند. گاه سکوت

می کند تا من حرف بزنم و گاه مانند شهرزاد بزرگ برایم قصه می گوید. از زندگی خودش از خاطراتش. از عشق هلندی اش، از مادرش که هیچ وقت به او حس مادری نداشته است.

از سعید می گوید و این که نمی داند با او چه کند. از من می گوید که چرا نوشتن و شعر را جدی نمی گیرم. شهرزاد که حرف می زند، برای لحظاتی از پیش مامان، از حیاط کوچک خانه مان، از کوچه های تنگ و خاکی تبریز، از روزهای مدرسه بیرون می آیم.

مہری - ۱۵

الو... صدا خوب می آد؟... آره. خوبی؟... چهارشنبه می آم. صبح می رسم لندن و ساعت ۱۲ پرواز دارم برای ادینبرا. فکر می کنم نزدیک یک و نیم شما آنجا باش... بین تو مطمئنی چیزی نمی خوای؟... حمید... عزیزم انقدر خودت را اذیت نکن... تو را به خدا گریه نکن... همه چیز درست می شود... بین تو شناسنامه ات را با خودت داری؟... خب... خوب است... خیلی دنبالش گشتم... نه فکر نمی کنم احتیاج باشد همین جوری... حالا سه روز وقت داریم اگر چیزی به نظرت رسید بگو... خاله ناهید هنوز دلش را ندارد باهات حرف بزند... خیلی سلام می رساند... الان اینجاست، نشسته پیش من... فکر نمی کنم... نه، اشاره می کند نمی خواهد باهات حرف بزند... فعلا خدا حافظ.

حمید - ۲۵

با صدای تلفن که بیدار شدم اول چشمم افتاد به ساعت روی دیوار: ۶ صبح. گوشی را برداشتم. از بیمارستان بود. سرم داغ شد و گوش‌هایم سوت کشید. مقدمه‌چینی پرستار را جسته گریخته فهمیدم که پرفسور بون گفته است ما را در جریان بگذارد و داشت معذرت می‌خواست که مجبور شده صبح زود مرا از خواب بیدار کند. لال شده بودم. سوت گوش‌هایم بلندتر می‌شد. از لابه‌لای جملات پرستار عبارات «سه ساعت است...»، «دو بار چشم باز کرده...»، «دارد به هوش می‌آید...»، «علائم...» را شنیدم.

نمی‌دانم چرا داد زدم.

«به هوش آمده؟»

«دارد به هوش می‌آید. خود پوفسور بون از دو ساعت پیش بالای سرش است.»

«آدم.»

راننده تاکسی که پشت چراغ قرمز توقف کرده بود، پی به بی قراری ام برده و توضیح می دهد: «دو تا چراغ این مسیر خیلی طولانی است. یکی این، یکی چراغ سربریج. در عوض خیابان ها خلوت است. نگران نباشید زود می رسیم.»

پرفسور بون بالای سر سعید است و مدام مانیتور بالای تخت او را کنترل می کند. دست مرا محکم گرفته و آرام می گوید: «تا چند دقیقه بعد کاملاً به هوش می آید. مغز دارد پاسخ می دهد. سؤال هایی که کردیم با حرکت دست پاسخ داده. دو دفعه چشم هاش را باز کرده. خب... بین دارد چشم هاش را باز می کند.»

پرفسور بون صندلی را می کشد جلو و به من می گوید بغل تخت بنشینم و آرام اسم او را صدا بزنم.

در گوشش می گویم: «سعید. سعید جان. صدایم را می شنوی؟» سعید سرش را آرام تکان می دهد. چشمانش را نیمه باز می کند و می چرخاند به طرف صدا. نگاه بی حالتی به من می اندازد و لحظه ای خیره می ماند. تبسمی بر لبانش می نشیند. قلبم

دارد از جا کنده می شود: «سعید جان، حالت خوب است؟»
لب های خشکش به زور باز می شود «آره.» جلوی دهانم را
محکم می گیرم تا فریادی از گلو بیرون نیاید. بلند می شوم
و به سرعت از اتاق می زنم بیرون. تا جایی که می توانم از
اتاق دور می شوم و به انتهای سالن که می رسم بلند گریه سر
می دهم. انقدر بلند که پرستار پشت میز دایره شکل با انگشت
بر روی لب می خواهد که صدایم را بیاورم پایین.

حمید - ۲۶

مہری خانہ نیست. تلفن خانہ بابای اش ہم جواب نمی دہد. شماره خالہ ناہید را می گیرم. حسن آقا گوشی را برمی دارد. احوالپرسی کوتاہی می کنم و از مہری می پرسم. می گوید یک ساعت پیش رفتند تہران کہ ساعت ۲ صبح فردا از آنجا حرکت کند. حال خالہ ناہیدت خوب نبود. ما اینجا باہاش خداحافظی کردیم. می پرسم خالہ ناہید کجاست. می گوید: «ہمین جا پیش من است.» می گویم: «بہش بگو حتما می خواہم باہاش حرف بزنم.» حسن آقا گوشی را از خود دور می کند و من صدای ضعیف حرف زدن ہایشان را می شنوم. حسن آقا برمی گردد و می گوید: «گوشی دستت.» و خالہ ناہید با صدای ضعیفی می گوید: «سلام حمید جان، خوبی؟» می دانم چقدر بہ سختی تلاش می کند گریہ اش را مہار کند. می گویم: «خالہ، می دانم تو این روزها چہ کشیدی. بگذار یک خبر خوب بہت بدم. سعید امروز صبح کاملاً بہ ہوش آمد. دکتر خیلی از وضعیتش راضی است. می گوید بہ احتمال

قوی برای همیشه از شربیماری اش خلاص شده. «خاله ناهید سکوت کرده است. می گویم: «خاله، صدام را می شنوی؟» آرام می گوید: «آره. عزیزم، می شنوم.»

«می گویم سعید به هوش آمد. حالش خوب است.»

خاله دارد های های گریه می کند و لابه لای هق هق می گوید:

«به نسرین می گویم. خوشحال می شود. نسرین خوشحال می شود.»

و همچنان گریه را ادامه می دهد. قلبم درد گرفته. حسن آقا گوشی را می گیرد و می پرسد: «چی شده؟ سعید به هوش آمده؟»

«آره حسن آقا. حالش خیلی خوب است.»

این بار حسن آقا است که بغض کرده اما می تواند به زور به حرف بیاید.

«نمی دانی چقدر خوشحالم کردی. چقدر انتظار همچین خبری را داشتم. تبریک حمید جان. تبریک به همه مان.»

بدون خدا حافظی گوشی را می گذارد.

حمید - ۲۷

شهرزاد مرا از بیمارستان برمی دارد و با ماشین او می رویم
فرودگاه. بین راه می گوید:

«کارمان سخت خواهد بود. ماجرای مامانت را باید خیلی
تدریجی به سعید بگوییم.» تابلوهای ورودی جاده فرودگاه را
یک به یک رد می کنیم تا می رسیم به ترمینال ورودی. شهرزاد
مقابل ایستگاه موقت می ایستد. می پرسم: «نمی خواهی پارک
کنی؟» می گوید: «نه. من برمی گردم. کار دارم. عصری سری
به بیمارستان می زنم. برات سخت نیست با تاکسی برگردی؟»
«نه اصلاً. خیلی ممنون که مرا رساندی.»

«از قول من به مهری سلام برسان. خوشامد بگو. می بینمتان.»

از ماشین می آید بیرون. دست دراز می کنم و او بغلم می کند و
آرام در گوشم می گوید: «مواظب خودت باش.»

سوار ماشین می شود و راه می افتد.

وارد سالن مسافران ورودی شده ام و تابلو را نگاهی می کنم. هواپیمای مهری ده دقیقه ای است که به زمین نشسته. از پشت شیشه مسافرانی را که با چرخ دستی و تلی از چمدان می آیند به طرف در خروجی برانداز می کنم. آن ته، مهری را می بینم که با یک پیرزن سفیدمو دارد حرف می زند و چرخ دستی را به جلو می راند. سر تا پا لباس سیاه پوشیده و روسری مشکی را از سر باز کرده و روی شانه هایش انداخته است. دستم را دو، سه بار تکان می دهم. چشم اش به من می افتد. لبخندی چهره اش را پر می کند. سرعتش را بیشتر می کند. باید یادم باشد به او بگویم پیش سعید لباس مشکی نپوشد.

۱۶

برف از صبح زود شروع به باریدن کرده است. خود کار را می گذارم زمین. بخار شیشه پنجره را با دست پاک می کنم و نگاهی به حیاط می اندازم. موهای درخت توت سفید شده است. می روم به طرف دهلیز و در مشرف به حیاط را باز می کنم. میهمان آرام از پشت درخت توت بیرون می آید. از میان بخاری که از نفس و دهانم بیرون می زند چهره خندان میهمان را می بینم. دستی تکان می دهد و آرام به طرف دالان حرکت می کند. پله ها را بالا می رود و در تاریکی دالان گم می شود. برمی گردم و می روم به طرف تلفن. شماره سهراب را در امریکا می گیرم. زخم گوشی را برمی دارد. فقط مهلت می دهم سلام کند و می گویم:

«برای عید می آیم پیش شما.»

پایان

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

پدر-عزرائیل (مجموعه داستان)

نوشته فرهاد بابایی {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی (رمان)

نوشته هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)

نوشته سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

میم...نون (مجموعه داستان)

نوشته آرش هامون {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

نوشته دانیال حقیقی {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

نوشته مانیا اکبری {لینک دانلود}

سقط جنین (مجموعه داستان)

نوشته علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

دشت سفید (شعر)

نوشته پیام فیلی {لینک دانلود}

والس با آب‌های تاریک (رمان)

امین انصاری {لینک دانلود}

جزیره سلاخی (رمان)

امیررضا مافی {لینک دانلود}